



۵۷۴۵۱

خطی - فهرست شده

۱۰۰۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان طبری در سبزه سبزه (مثنوی)
مؤلف: قاسمی (محمد بن محمد اله)

۱۴۴۸۵

تجدید شد



شماره ثبت کتاب

۸۷۵۲

در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه
در سبزه سبزه



۲۵۲

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

- 1
- 2
- 3
- 4
- 5
- 6
- 7
- 8
- 9
- 10
- 11
- 12
- 13
- 14
- 15
- 16

سی شد
۲۶

۱۰

19/12/22

du

10

اموات

張



ای عبادم محمد خان عزیز است
 خال ره را کیمای مهر تو ز رخسار
 حکمت از بر قل مای عقل و حواس
 آفتاب را در چشم خورشید بخور
 ساقی فیضت که نوش خاک آدم لاله
 یک کف کل دانه از ان جام و سار
 بر سوا ی بادیه مهر تو جوی شیشه
 کشته رقص و قدح از کاسه
 بر دفع افغانی اندیشه از فقه پسند
 قدرت این قدر زمره در برابر
 دلی تو نادیده دست ابرو در دامن کو
 محرمی بر کوه و اجراش مهر تو

تاسی بی انتقام خود کشد از کوه ابرو
 کردن این بر کشیده و نشان تر
 وحدت در بحر کشت کشتی اندیشه
 موج جبرست به یوان اعراض
 نور لطافت تا تجلی کرد بر حسن و خود
 چشم این که دانه کور و کوشش آن کو
 باز حسنت بر کل طوطی خندان افسه
 به بلبلان در اشک چون خون بکوبد
 عطر موز آسانال سدره را در تون
 دست خلعت جویب این که دانه
 صدمه زان جان براتر شوخته عفت
 تا شام یک تن از بیت معطر است

فغان
 غلام محروم است از مهر و ناز
 ای سیمای مکی مهر ساز

بازرسی شد
 ۳۶ - ۳۷

بازرسی شد
 ۳۶ - ۳۷

در بنای اشتیاق حرف مرا فرمایم و نقل
ام خود را ذات بی غنی تو معدر است

منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را
جلد زر کار از اویم جرج اخضر خسته
نارده از سکر محبت نفس طوطی صحر
باز روز او را کس را استار شایسته
کرده باز اوی بود ای توبه روز ازل
سود آن خاک دکانش سنگ و عنبر خسته
ز نکی آتش خورشید را برین دیرینه خوا
جاست اعطای تو شام از آتش خورشید خسته
دست تقدیرت کیشده خوانی از ایمان
زان نصیب مومن و کافر معدر خسته

خواه مومن خواه کافر جلا را کنی
تو و لطف سازگار است بایم در ساخته

کز نشتی آب لطفت ناز را بر ایسم را
کاشن چون کهنی بودی ز احکمر
در خوردهی تبه آرزو جوی حکمت آب
بت برستم کرسدی بهای آرزو خسته
تا کی ای دل دوزخست باشد غم خوروست
کار آب رو نخواهد شد ز کوشه خسته
قصر وحدت جو کطوبی را در و بخار قطع
چون درخت سدره رخ خسته در ساخته
ینت بر جرج عود جت سیر و شادی برد
دختر آسا از بار مانده ببار ساخته
کی خوری آب حیات از چشم وحدت خسته
ز انک ظلمت در رست سدا کند خسته

روی نه در راه آن یلدا که بر خیزد
حار طاقش شوق من کوه را خیزد

ایک تار در آتش آدم دم ز عیدیت رفته
 بر سپاه کایانش میر لنگر ساخته
 بر صید عاشقان شوخان آسوجیم را
 چون قضا صیاد این صحرای اغیر ساخته
 عاشقان بی نوار دلنوازیهای تو
 را پستی در پرده مردم سازد دیگر
 بر این درمای غلطان قدرت کوچم
 خانه در جوت این صدوق کوهر خسته
 برق ظلمت سر زدنوار توبی شع و چراغ
 دم بدم محسرای جانها را منور
 مفسان عشق را در وادی فقر و فنا
 کج دلت بی زرد کوهر توانگر ساخته

نمودگار ملک را باوشت احمر خفته
 ز بود از روی غمت نیایا باوشت

لوحه دیوان عالم ساز نظم کاتبی
 کان جریده نام تو فخرت ذکر ساخته
 دارد ایدیل لطیف کار ساز گشته
 کار و بار دینی و عجبی سر ساخته

وله ایضاً

سایه حد ترا زیدای محسن رخن
 که حاد ترا مطلقاً شد و مطلق
 دلی که ساقی او ساغر سوا کرد
 اوراق عرشش که ز کوسه سیوی
 ریاض لطف تراشت کلمان شده
 حصا قدر ترا سوت و غوغا آمده خندق
 سپهر بحر در هوای روشن قدرت
 بخزم ریخته از بودهای دیه ازرق
 کی بسیم کشی نقش میوه خاتم نقشان
 کی بجن جن حل کنی طاق

عقاب عقل که جفت بینه اش بهو است
 سیم زنده جو کبوتر دمی هزار معشوق
 پی ترین گل میخا بام تو سرش
 کشت سپهر بجاکستر شب این همه ریزش
 عطا و فضل ترا مدح شکر است و اوج
 صفات و ذات ترا وصف و حمد است
 سیاه کشتن غم در ازینش دوش
 بیای فیل فکندی و رفتن این همه
 عنان نسوی تو فرعون تافت جانب لغو
 عزیز بحر بلا شد باب و زین مرق
 دشاه و بنده درین عصر که تافت رخ
 نهاد سر سیم اسب و پای بیل جویدق

گلان ملک و جویان
 لطیف بنده غفلت ز کوشش
 ز کوشش ز کوشش ز کوشش

درون روشت اگر طوبی سوا می تو بنود
 در و قصور موس شود جود میضق
 بغیر دیده انجم فشان جو جرخ ندارم
 سر شک چون شغم بین که هستی از همه
 که در بودی کفران بی عار دلم را
 مدار و دار بشود وصال واصل و طلق
 و که بدو ز جانی هم در ده زهر تو تا بد
 کند ز قص در آتشش جود این بر سر طابق
 درون بجو قیامت عجیب نیست که گردد
 کمن سفینه کور و در موج قدر تو مرق
 چه جای کشتی کور و در محیط جلالت
 درخت سدره و طوبیت نه تخته زور

از کز حد اباحت
 کانت که ز تو تو اذنان خون
 دل لنان

بدان پاک تو یعنی نایب و مصدر آید
 که اسم و اصل و مشتاق از و شد مشتق
 بدان صون که جو او را در نسیم نیاید
 رید ز نعل جلی تن جبال مشتق
 بدان زمان که یقه رت بحکم برارد
 بخوم از فلک فتی جو مغر رشتق
 بره روی که ز نعل براق برق غنائش
 شراره ایست جو به شمشوار توین
 بدان اشارت خام که بر حکم نباش
 و از صحنه فیروزه کشت شمع
 بصادقی که دم عرض حال کار رسالت
 نه معاصی و از روی صدق که صدق

بطایق ابوی این بانی که بایک
 از دن ساختن به دهم تو

بلوح پاک دل جامع کلام که بودش
 با هر دهنی مطابق دیر حیرت طبع
 بدان مدتی کامل که شد ذوق طبعش
 رنن سپرد فایق ز کلمات مدتی
 بدان دو کوسه سیراب جان که با دلش
 شد غرقه کرد آب بحر دهر معنی
 محاب لطف بایان که نامه سیم شد
 ز برق سیم براق چون مداد برق
 مراجه مد که بفکرست ده شای تو یوم
 اگر نه فیض تو باشد بدین طریق حرفی
 حدیث بنده سانی به که مدح و حمد تو باشد
 اگر رباعی آسان و کرصیده خلق

مخبر که صفت کامل در زبان
 اگر صفت هفت در کلام ذوق

جو کاتبی ز تو توقع روح بستم در جان
 غبار لوح دلم منخ کن بخط محقق
 امید دارم بخاتم که از عطیه و لطف
 بود همیشه سرو کار من برینت درو

ولله ایضا

ای یک رقم کتابی کل از کمال تو
 لوح دو کون نقطه جیم حال تو
 در طاس اینسا طو جرجخت کبکین
 از نوذ اگر چه آمده فادر خصال تو
 چون خوب خاک حوزده بیلین کاهیر
 طوبی و شاخ سدره شده بایال تو
 بکوان شتوده بر سر این سنت که خوان
 مراد و زنج بادر صلائی نوال تو
 ای طایری که در جمن خوش سوای قفس
 بادیت جستن طیران جز ببال تو

جوخ کبود نه طبقه کما آیت سبز
 بر چاک ذیل دامن خدام آل تو
 بجری و برتری ز جهان ذان جنت
 از سج گرد خاک مکر زلال تو

این خزع براده پاک دانه دار
قد تراست خوشه بیزی که در آید

ای آفتاب دره نور جبین تو
 وی اوج آسمان سیران زمین تو
 بهر کینه ی آب کیشی و زرد ما
 مست آن کینه علم جان آبین
 تو خاتی جعیب اگر افسکیار
 شد کان لعل سحر به خشن کین تو

دندان از رحمت ازلی که تا آید
 انگوشت کوش بدین تو

دست تو بود کج سعادت بعینه
زان مادیل کرد سوی آستین تو
از جاده طبع سحر تنی میخند بکشت

بی جذبهای موی جو بل میتن تو
آن بش که حق خزینه خود بر تو عرض کرد
بهر بل مان یافت که کرد در این تو

در سینه شک ما زده و رفته بر وجود

بپوسته شک بستن بهمانت از جود

ای که یکی از عرفات صفای تو
وی بیت که مصرع دیوان سرای تو
در خانه و بود که بنیست بر کمال
آدم کینه شست کلی از بنای تو

در این شمع بهادری بی رخ دخی
ای آب روی راه روان خاک پای تو

آب مدینه را از نو آید بروی کار
زان مجری که چشمه باید برای تو
دلها بخت نخله اسلام از تو یافت

ای نخل رسته در دل شک از دعای تو
بوجبل کو بگذر بکس را و غور بخت
عاجز باشد در کف مجرمانی تو
سنگام لطف ناطقه را از لوازم تو
اول سباسب از دشتانی شانی تو

تجنی که باید او کل خندان بود که دید
جود آن دانه عرق که بر حسین جلید

ای شمع مهر بر تو تنیع زبان تو
وی شاخ سدره سایه جویسان

زان ابورا بروی فلک بر کینه
کو در طریقه مهر که میانه بان تو

گویند با تو بره بریان حیث گشت
 این خداوند الایست محتر خوانی
 شش گشت ماه چارده بر لوح بنویس
 چون خاتم دیر زرع بنان تو
 می ریختند در آن لوح و بام
 چون کی شکست بود ز دستان تو
 کی جان بکام دل رسد ای حرم و عرب
 از عقل کرده از زبان تو
 فکله سایه بر سر عالم که خدایت
 سخن های محبت و شایسته

این نامه را به نام خداوند تعالی
 بنویسند که این نامه را
 بنویسند که این نامه را

ای اختر مراد ده چهار تو
 شاه فلک که ای سر رکند از تو

آن شب گشت قصه تو سیت انگار
 شد بی حدک و تیغ دو عالم شکار تو
 در وادی بودی دین معجز میزد
 صد مجسمه جان ز یک کمر آید از تو
 با آنک عقل خواند ترا خواهی و دگون
 در ملک جز بقدر بود اختیار تو
 خلیفان ساق عرش سز در کز کف تو
 از زیر طوق بیکر طاق قرار تو
 در طغیت دید کسی لوح بر کند
 بر تو دلوح بود در آن دم کند
 عرش الناس پس کرد زینین تو غار
 تا خویش را جرم باشد خاک بر تو

این نامه را به نام خداوند تعالی
 بنویسند که این نامه را
 بنویسند که این نامه را

ای بگر کن کنان کف اریای جوش تو
 وی جوشش لا مکان ز صدای جوش
 تو کاتب کتاب جهانی و لوح جان
 زان واقف از هر بر قلم کوشش تو
 کار جبار یار از ان کرم و بخت کشت
 کز استش درونی به دایود جوش تو
 صدیق دانند الم باد باید ار
 کس کشت دفعه غیر ضرر رخ تو
 فاروق را بد زه زبون شد ایدم جیح
 از بین رخ و خیز کجاست بوش تو
 تا نام کلام یک تورا یافت
 دادش نظام مطلق جوهر خوش تو

دانشم که این کتب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

ای طاق نه رواق رواق مطلق تو
 وی عرش فرش کرسی صحن رواق تو
 خاک ده سکان درت بکده کاهل
 محراب جان نشانه غل بر اق تو
 کفایت مجوزم حسودان تلخ کام
 از ذوق بوده مجو شکر در طاق
 توفیق حق ندید موافق با طاق
 آنکو کشت تنق افاق تو
 ای تاج فرق زده که بادت ندا سرم
 و اصل پیغمبر است دلم در فراق تو

که این کتب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

جان جهان که در این کتاب است
 که در این کتاب است

گر نطق کا بتی بمل لعل در شود
 بود سوز لایق وصف نطق تو

در باب زکات شد درویشم دل آسیر
و در آتیم چشم ما ناله لعلت و اکیر

ترش نه کوز مشرب توحید آب یافت
 سیر آب گشت و در دو جوار از آینه

از ناف قبول داغی که بوی بود
 در خاک تیره خاصیت مشک ناب

هر دل که شد ز طلفت تن محبت جوشم
 بر دامنای نور از آن اجتناب یافت

آن مرغ جان که صید نشد باغ عشق را
 بر خشک شکار دام عتاب عتاب

از مستی آنک در گشت مینستی گرفت
 آسوده شد زرنج و خلاص از عدا

مخ تو آید که ازین خاک که ان بکند
 منزل فراد حسیه رزین طاس

چون تیر کشی انکو بر سو قاش جت
 صد جوب بیش برون خود در آب

و انکو تلخ و شور جان ساخت بھج
 جبین نسک در حرم او تاب یافت

هر ششوار روح که او بود تو گشت
 مرغ مرغ اشب او را شتاب

چون آسن آنک ماند کران جان و شکل
 تن را درین کفن کوه مردم تاب یافت

و آنکس که عارض آمد و عادی شد از جان
 کم جرم جرم و شیب ثواب یافت

از غنایا دم زشت حق صواب
 و انکو بچشم خلوت باطن نیم دار

بروی هر کسی شاید در زلفه
 نیک اختر اکسرات که این فتح با
 مرده که یاقوت بر لعل عشق
 جرحش بلند گو که تر ز آفتاب
 بخت راه وحدت و دین شاه راه بود
 جانی که شیخ بود و متاعی که شایه
 که رستی می پای که در کج این رباط
 حد کشه ز آل جرح جوانه اسباب
 ای دل ز ما سوی بخود عمان تپا
 دین کن جیتی که توان زان جانب
 عیسی که یقین راه بخود سوزنی نید
 کادش جورش حد که در وچ تپا

فتنی دین خواجه بیک از ملک
 مرادنی که یاقوت بر لعل عشق

چشم جهان نوی در تار که باد
 در زینت برده کلی خواب یا
 این کسوت طبع شبنم جسم را
 بگذارد کافایت تو ز حد حجاب
 حد جاده که جو کل بدی با جین لباس
 از شیشه ای جرح خواهی کتاب یا
 منته و خویش ایکی حرف انکه او
 چون کابتنی خبر ز هاب و کتاب یا
 چیزی به از سعادت بک کالیت
 باد دولت انکه دولت این کتاب
 بی ذوق معرفت ندانم فتح جام عمر
 که نقل نیست خط نوان از سر آ

از شمع که در فتنه بیک از ملک
 مرادنی که یاقوت بر لعل عشق

کلام دل و مراد و ان از رسول جوی
کلام دل ایک یافت ازین کایاب
هر دل که شد متاع اصحاب و آلاء
خطا حطاش کم شد و محبوب صواب

ای جان سخن زدست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیر خراب کن
خاک عدو بپا داده از یاد دلالتش
و ز ذکر تیغ از حب که خیم آب کن
بامر که آن جناب گرفت انرا نس گیر
و ز مرجه اجتاب نمود اجتاب
هر جسته که بجز اسد الله باشد
بشکن بسوی جسم و فعال کلاب
دل کش شکست در رحم اربینه ست
بر سنگ زن ز میل بک عقاب

شماره در این که و ز ذکر دلالت
آسوی جرخ و ابدین مشک تاب
بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون
و ان بجز از کاسه سر تا جاب
که خاک شد مخالفت او لاد پاک تو
دو رخ بپا داده و عدیش غذا
و بر جرخ لایع این حرکت که در چون
در دم رخس ز آب و مان پر لقا
هر حساب تعد و تسعین و سبلا
بنان مدار و اسم حسن احباب
ای خضر بخت نشسته صحای کر بلا
آب حیات در قح آفتاب

دی فح اعلیت پی با بر ناز
طوبی که و کوی و در اظار کن

دی با قزاق آفتاب نادر و یحیی
 کت الخفیب را کت عشرت خفا
 وی صادق آفتاب نوی بر سپهر صدق
 چون صبح تن برکش و دفع جاب
 موسی ده و دوجشم روان کرد در سرب
 ای موسی ده و دوج علاج سرب کن
 ای بادشاه خیل عرب وقت کثرت
 لشکر کشدن تحت عرب را شتاب
 عدا الله ای تنی دبی دفع ایل ضیق
 در خطب ان اگر کم را خطاب کن
 ای جان بیا چن و جعفر از تنی طلب
 نصرت و ایت رو بطریق جواب

ای عسکری شکوه کن
 و لکن بی کوی افق بیدار کن

ای شمسوار معرکه آخر الزمان
 اود دست رفت معرکه پادشاه
 در عرصه تاز و رخسار ز رستم سان بکوز
 روح ارستون چند افرا سیاب کن
 جرخ و زمین منور و سر سبز چون بهار
 از تن برق آب و کت چون کباب کن
 تو یوستی قاتل و حیثیت جبر غار
 در جان نشین و بوده دل آفتاب کن
 در راه ساکنان تنی بای دل ضیف
 این شیشه ریزه های فلک را کلاب
 سیستم بنده تو من و جد و باب من
 این حال عرضه در نظر جد و باب

غمخواران و دولت پرم و انوار
 و از روی لطف بر لب رخ شاد

ای عیسی از سپهر کند نزل خویش
 کیسوی زمره یار سن آفتاب کن
 هم خاک را از حلت افلاح پاک ساز
 هم جرج را معاطب اضطراب کن
 ای خادجی ز کینه من خویش را بکش
 جبین گناهت ترا یک ثواب
 آخر ترا که گفت که آن باز صبح را
 در جد شام طعم خیل غراب کن
 انکور زمره کرده تو دادی امام را
 پیخانه قبله سازه و صواشر آ
 آن حسن که خون موسی عریان جوی خورد
 کو جوب نخل وادی ایمین ریاب کن

تو از بنگا دوستی دلالت بر آن
 ای خادجی زمره یار سن آفتاب کن

حق گفت با بنی که درین خانه دور
 باو ایان آن عبت این غاب کن
 آتش برت مت نکوید که باوه خوش
 و زبانه دل اسد اسد کباب کن
 عالم شیت کوتره و ظلم تو بی حساب
 اندیش از در ازی روز حساب
 میسم باز ساقی کوثر اگر رود است
 ماداری شراب طور احتساب
 ای نوجوان بگوشت که سر زد حساب
 وی پر عذر خدای شام شتاب کن
 شام شتاب رفت بجزینه جان
 با عجب من کوی که صحت خواب

با دوستان خفت یکنه دور
 این یک غن ز جادو کباب

از بهر عینیه این نظم کاتبی
 جنبه طلب ز کسوی ام الکتاب
 این باغ نظم را که پر از حور و معنویت
 وقت جناب آن شه جنت آب
 وصف جناب عالی آل علی بگوی
 خود از روی مرتبه عالی جناب
 همچون شوق از وقت خورشید روی آل
 دامن جرج پر ز عین مذاب کن
 او را دما علی و رسالت و آل او
 یارب دمای با کرم مستجاب کن

بسم الله الرحمن الرحیم
 ول جود ز کوی اژدهای شست
 بلبل و زمره و از جای و لکوی شست
 که کوه را حیدر ازین سنگ باره کرد

توزقت مشوا از سوزان که سر دزه
 جنبه بایه تخیر قرض ماه و خورت
 بر آسان و ب تا بحیر منزل که
 که بر زمین حیرت زمانه راحت
 بلا دول زموالید کن جویداران
 که شهر را جود و نقطه از سر است
 هیچ چیز جز با عیار کن
 که هر چه است بنزدیک خویش
 درون بکشد گردون جگر گاهیش
 که در سر زده میان دان که خائید پر
 ز دال دایره فقر چون دولت و دین
 که در چه مست خزان و ال الی الخ

چشم زلزل و باله طویان سپید
 دران دماغ که طاف و فوج و است

معیت

مشو حیرت زو بجز رسیده با دل باطن
 که بدل بدو قیاس کوی سیرت
 و سان که ایک ایثار بر سیرت
 ز برج بدل گو ایثار را بی اثر
 سز محنت و کمر جلد دست افرازند
 اگر ترا برانگشت چنین حدیث
 بهر دوزخ و جود ساخت خلق کوش
 در محیط محنت کباب روی بگرد
 امیر هم دل کان کشت علی غالی قدر
 که از محاب علوش دو کون یک مگر
 در اصطلاح لوح بر آسمان وجود
 بنی ز کویک مشق آمد و ولی قوت

ان بگو ایثار
 ان بگو ایثار
 ان بگو ایثار

بجوم جبر شمشیر جرح میان
 بقطع بادیهای سلوک راهت
 قضای بازو کوی ترا از بوی طبع رسید
 کسی که نیست بدینا مقرر جاود
 رسول کنت کست او در دیده علم
 تو خواجسته دوسرا بین شاه
 بدانه که ز خنیا کند بر سلطان
 نموده شد بعرب که جو خنیا
 عجب بدان خبر دیو و قید او زولی
 که در بلاد ولایت نهاد این خبر
 زبال او طیران یافت جعفر طیار
 که بجه طیار قدش نهاد زبر

ان بگو ایثار
 ان بگو ایثار
 ان بگو ایثار

زهی مایه مایون که طوطی افلاک
 بجب کوه جلال تو کم زبک است
 ترا ز جوان بنی در زمان مهانی
 حدیث ملک طلی کینه با صحت
 زبان بچشم تو مالید در رد احمد
 کریش ایل بشارت یعنی به
 زبان رساند بچشم تو در عرض آن داشت
 که در حدیث زبان نیز با تو در نظر
 بر آفتاب در آن عصر حکم فرمودی
 مدینه را از تو این خود ولایتی دگر
 ز باد گاه تو فارغ بمید شد جبریل
 چرا که پیش کمال تو طفل شیرخوار

به لعل تو عادت ز اهل پادشاهی
 به و العاد تو یاری ز نالی کجاست

میدید جز تو سلاسل کشاکش در دو جهان
 فلک که سلسله جبین قلم صورت
 درون اردوی آدم نیافت چون تو
 قضا که هر که آرای لک قدرت
 شهادت حدیث انکه با شمت داعی
 چرا که داعیهای حسین زخمیست
 طریقتی جین از طریقیت و یک
 بشیر عفو تو دانم که آدمی شهرت
 در آبایه خود خوان که نخل بنر سپید
 حلقه ایت که عشره مضرتش عشرت
 هزار تیر غم نه نفس بدل که زد
 خوشم بدین همه چون مر جوت کز

خوشم بدین همه چون مر جوت کز
 که پاره دل پادشاهی است

دوای پیشین دل ای کاتبی ز طلق بجز
 که میل در میان را خواجه شیرت
 بعلم گوش و بویان تنی کش است
 که جرم میوه جوی بویت شد
 و جود جابل که درخ و سیج بود
 جو که م حرد شمر که درون فیلد
 بهاش غده که دارم حصای عقل دست
 که دست فدا در از دست و جوب داد
 بهان هر هم کافوری حسرتی
 که د اغاز بخوبت جو جوی بر بک
 کرد در بدی از برای خاطر
 که لوح تخت در پرا خطا خطرات

بهم علی بنی کوی خود کوب
 که سوزنی نکل نکل از نکل

سوار او زنده را وصفت کوی و از دهن
 جوی تر سبب که بجز دهن جوی شیرت
 همیشه تا سخن از کوثر و بویت رود
 که نیکوان همه را جاد جوی شیرت
 بفرق باد و اطل ساقی کوثر
 که طوبی نعم او بویت شد دست

در اعمت سر و ار با بجز تن
 شردی نکلنم غم بگاه و جود من
 که یزید از شتران سپهر حجه خاک
 که جود راست شرمای مت پیرا
 و لا بجز شردم و حجه کردون
 جوا که این شرمست و جود
 چه نفس است شرم بعد از جود کشتی
 شرم بند که این جود نیست جای

کمن

کجای شتر و حجه در دمی بود
 شتر جانانه زمین حجه رخت حجه
 اجل ز حجه ترا بار پشته بند
 کرت جزنگ شتر حجه روت در
 شتر بهرزه مران یاد کن ز حجه کور
 که حجه چون شتر است باز کرده دین
 شتر ز حجه مگر جان جان کر زنگ
 شتر بحجه ز صلیت و بر شتر چون
 شتر جو باد شتر که بای حجه خاک
 شتر در آب غار ان و حجه آفتون
 بند بر شتر حجه رخت حجه جسم آستین
 که رخت حجه که است و شتر

دهون جو پیشین این شتر ای کرم
 بدون جو شتر و ساربان دین

بام حجه شتر بسته باشی او تری
 بی شتر بدر حجه امیر زمین
 شتر سوار عرب نقد حجه کعبه
 که حجه روت شتر بان او دین
 ز حجه و شتر اور و ای بشو
 شتر مران و مشو عینک حجه طین
 دمی که شتر غم را اندازین حجه
 شدش بحجه جنت شتر بیت
 بر پیش حجه جو شد آمدش شتر داری
 جو حجه اش شتر و ساری شتر جو حجه
 هم از زبان شتر که حجه و اکل ریز
 هم از لک شتر شتر حجه و لکفت من

قون

تمجید و در ایام حجه
 از لک شتر و دایک پیشین

جوش بیدش از جره بردوی شتر
 شتر ز ناله در او دجسره دایم
 زمین جره شتر خواست تا برد کند
 به پیش جره شتر دار را حسین حسن
 که ناکشده غناب این شتر جره مران
 به صاع و شتر او بخره ذوالمن
 جوبه فرار شتر پیش جره روی کشاد
 که بود شاه شتر بخشش جره سار
 ز می نشان طلب جره ات شتر حلی
 که طر شد شترش جره وادی
 بخره کر شتر آب جوید آرد خور
 بخره تو شتر دار ما ز چاه قن

بخره حریزانی شتر سوار برین
 شتر نواری سوی جره واندود

اگر لباس شتر اکنی بخره کل
 کل لباس شتر بخره ورا کند کشن
 ز جره تو شتر بان دشت کردن را
 درون جره شتر واد باست در قند
 ز لکرت که شتر داشت اب جره لباس
 باد شد شتر کوچ و جره ارمن
 شتر کشان فلک سر ششی بخره خویش
 ز جره ات بشتر بکشد شمع و لکن
 جو سیل کو شتر اکنند و جره تن تو برد
 مقدار ما شتر کفر و جره های فستن
 مرآت جره ولی بهر عمل شتر
 جو جره های دای شتر چرا زیشون

بخره ام رن شتر علی حقی اکن
 بخره جره من و شتر زن بکرم

در آنکه شتر کشتی بحره جهم
 در آنکه شتر را بنی سپار رسن
 در آن دمی که شتر بنی حره ام را
 کیم ناز شتر داشتد حجه تن
 حدار حجه بود چون کت شتر به جهم
 درون حجه برض و شتر بر کت زن
 جو حجه نامی جو حسن حجه با شتر بکیش
 شتر جو حجه بنی رام و داغ غم نین
 شمشانی توام حجه و شتر آدات
 جو حجه و شتر خسروان حسین و جن
 بر دم این شتر و حجه را بجانان تو
 شتر حزه کشتی شتر حزه حجه

جو کانی شتر حجه که در ام و فن
 بکل حجه بن حجه و شتر حجه

در آنکه شتر و حجه میت باوی میت
 ببلات این شتر و حجه به سیر و طن
 جو حجه و شتر این کیمی در د جازا
 دوز که این حجه و شتر دامن
 دانی المثل جو شتر خوار و حجه زبون
 شتر نیم کسان خلد و حجه جن
 دلبت چون شتر حجه اطال
 شتر جو حجه قوی حجه چون شتر نین
 نه آشیان شتر مرغ یک حجه و عوش
 نه استخوان شتر یک حجه و عوش
 و سند شتر و حجه را شن زردیم
 درین شتر و حجه مرا شن

جو دایان شتر و حجه آن زمان
 که از حجه و شتر آن که شتر از نون

جو سازم شربت موت حرمه ز خاک
 کشاید اسبند و شربام حرمه دارم
 کرم جو چشم شربت حرمه تنگ و ناز بود
 بشع حرمه و شمع این شربت روغن
 مرا که چون شرباب حرمه کوکبانت
 انجوره ام حرمه شرب خوار و چه کل من
 زنجیر شرب خوار که بجز مباحث
 شربت حرمه طاعت است عار من
 کی بپوش نیام حرمه بر شربت
 کم حرمه شربت که در دوزخ و دوزخ
 تو حرمه و لب شربان خورشید خوانم
 که حرمه و لب و بای شربت و علل
 اینک بزم حرمه است که دارم
 تو حرمه و لب و بای شربت و علل

مرا لباس شربت ز حرمه آسازم
 از این لباس شربت حرمه بکشد این
 بجز حرمه ام ز شربت لطف کن این حرمه
 که چون لباس شربت حرمه افتد زین
 ز حرمه ام حرمه شربت که لاله که شوم
 ز حرمه ام حرمه شربت و تابان
 بجز حرمه بزم یل بین شربت بالا
 چه جای حرمه حرمه حرمه شربت کرد
 تم ز حرمه شربت بان حرمه حرمه طبع
 ز کوه و در حرمه شربت که حرمه حرمه
 پیش آب شربت خان حرمه حرمه کند
 سیدی شربت حرمه حرمه حرمه حرمه
 مایه حرمه شربت حرمه حرمه حرمه حرمه
 حرمه شربت حرمه حرمه حرمه حرمه حرمه

این سرخی شوق که برین جرخ بی وفایت
 سرشام عکس خون شهیدان که بلبات
 از دم قدم صحرایه را ده لمعایت
 صدوق آسمان که برادر بی شباهت
 ای دل محرمت اگر محرمی بنال
 که آه و ناله ز جرم جرخ برسد است
 ترازو خضر است جو مای دل طبلان
 آب حیات نیز سیه پوش این عوا
 بر جوب چون شکوفه دوا کی بود سری
 که میوه دل جن آرای مصطفیات
 جرخ بلند رنگ چرا که در دهری
 بایش نهاده که کشش آموخت
 آب فرات ازین حرکتی سر و جرخ
 سرشته تر با باده از سنگ است

تا دیده نشد خورشید آب را
 در تاب رفت و موی شش بجوخت
 و در فرات را حرکت حوی او بنود
 از بس که قوت و حرکت کرد به زو بجا
 زان رو فرات کرد بدین جرم پادراز
 بالای یک و پنج ز شش خضر و سنا
 آن روز چون فرات نشد موی دروان
 امروز اگر بسنگ نذ خویش را در است
 آن جن که در دج کرم را نذا آب
 یک آب خوش نخورد و به بی آب است
 حیثیت کباب خوش خور از جویا بر عمر
 آنرا که بر بسوی و فاسک با جهات

در بابت جم دوم و اول و در جویا
 و در جویا و در جویا

ماغم نمی خوریم ز طوفان آب چشم
صدوق شاه کشتی نوح است و پیر
ای خاوسین نام تو را بخدا بیاورین
یای تو از سلوئی و نوت دانا
در سایه کبوتر بیت الحرام است
بجزاد کز فلک لبش موج اولیا
روشن دالان قبله کل سواد را
در دیده میل قبه تو عین توحید است
تا شد بحر دوده قذیل مسدود است
زان دوده کار لوح و قلم شد درشت
بوزه نسیم روضه ز صدوق تو غیب
کوز و نه تو در و نه سوسای آتش

صدوق طوبیست ز غم و اندوه
زان روزی که سوی جان در غم تو

داند خرد کردانه تسبیح خاک تو
چون ذکر و نه در شجره خار اگر گشت
دیک روغن کرم است کوان جان و شکل
از بهر طوف شد تو عمر و صبا
سقای خاک راه تو شد خضر و زرد ما
زان در آید آب روی که سقای پادشاه
در بایه سوسای تو سر کرد دست زد
از روی بایه اش میر ساق عرش پادشاه
دانی که صیت جسته خورشید و آسمان
هر برای غم تو این آب و آن گشت
شاه عباد در کرت آب روی
بآب خاکی که ازین در کش آید

داند دلستان خدا که در میان
کان ترس که سخن تو بود و نمی خوا

چون باب خود جیب اگر دشمنی کند
 آنرا که دل زد دوستی جد تو جداست
 تو چشم احدی که بشان می گریست خون
 و ریشی لباس تو پر خون جان چو
 از وصف صبح روی تو ای شاه کر بلا
 سربت روشنم بمثل صف صفا
 گفتم باب دیده بشویم ز خاک و خون
 میرامن تو لیک بهر حبه بیات
 سر کن نمشد تو و نه شد تحفه
 و آن تحفه که دست ده بده را دعا
 حب تو حجت بی سود و حبه ام
 این حجت از خدا و خدا هم برین گوا

غلامی که نامش بود و بیکار
 ای که در میانم در میانم

بی میل قبل تو مرا خون شدت چشم
 بی قبل تو پر من جان من بیا
 که جوهرت و عرض ای آخر بقا
 بی عارض جو ماه تو در معرض کما
 مهر تو گشت سلسله جبان بخش جرح
 داند دولت که جفت بر شغل از کجا
 در حق من که نیست مرا جان و دل بجای
 سر مهر و مهرت که بجای آوری بجای
 یک وصله ام ز کمر تو بر خون خویش بخش
 کان اصل سرخ رویی این بنده شمس
 غیر از شانی ایرد و نیت رسول آل
 هر چه گمان شوده ام و نکته ام خطا

غلامی که نامش بود و بیکار
 ای که در میانم در میانم

تاست ذکر کوفه در زبان خلق
 کان مرد و شد واسطه این غم و بلاست
 بعد از دین خراب بپایان ولی
 کو یار بخش به بخش و پناه کربلاست
 وان را که نیست کوفه دل جای خلد آن
 چون ری خراب باد که سر تا قدم ریا

جشم فرات بار ز طوفان کربلاست
 جان تشنه میشد بیابان کربلاست
 آن ناله های زار که می آید از فرات
 فریاد آب نیست که افغان کربلاست
 قصر فلک که نیست در و سیاه مان کسی
 تا هم سهرای حضرت سلطان کربلاست
 چنین سزا و دیده بر آفت و دل کباب
 وین ما حضرت در حوز مهان کربلاست

و

در کاره غیر خون شوق نیست چرخا
 وان نیز ذرا نیست که از خوان کربلاست
 ای خیل جن و انس جو خاتم کیند روی
 کام و زور و قتل سلیمان کربلاست
 خط شوق که هر بخون جگر نوشت
 در نامه ذکر کرد که عنوان کربلاست
 شد صبح چاک چاک جو فوق ایبریک
 فرق ایبریت کریان کربلاست
 بر نیز نای نور سر آفتاب جیت
 اوسم یکی ز خیل شهیدان کربلاست
 کردت داشتی فلک از غم بر روی
 سر خشت پاره که در ایوان کربلاست

از دشمنان که جدا باد وستان
 بیست پر خون که بدامان کربلاست

بالای دیک خون شیدان برخیزند
 وان دیکما سوز میدان کو بکلات
 ای از توجع خاطر فرمان ده بخت
 بوی تو از چه روی بریشان کر بکلات
 هر قطره زخون تو دغیت جان کداند
 تو شاد باشی کان همه بر جان کر بکلات
 باید که کر بلا متن جان بود از انک
 هر تار کیسویت دگر شریان کر بکلات
 دانند هر دماه و کواکب که قطب جیح
 از دور دور است که چیران کر بکلات
 شخص بخت که باد علت خیشین
 ران داد و استرام که در بان کر بکلات

ای دل ازیده دعوی خون برین
 بکن این خانه در میان کر بکلات

ج

وی جان کر بلا بی من بر کهای ششم
 بر آب کن که موسم باد ان کر بکلات
 هر یک کر بلا پیش شک پاوه ایت
 وان هم ناله مقدم سکان کر بکلات
 یا کر بلا ز بس که بدندان کر نیده دست
 آن دیکما که ریخته دندان کو بکلات
 شام هر قد تو مرا عهد خادیت
 وین عهد کو ذمیت که بیان کر بکلات
 از کر بلا اگر چه دل من بعید ماند
 عیدش همین بس است که قربان
 سکر خدا که از کینت شخه بخت
 طبعم حیا اهل بصره شاخوان کر بکلات

۹۲ از شوم که خون درین
 بافت پادشاهت از انکان کر بکلات

در نویناد حشر چه کجا کما رند
 جانم که عذیب کستان کربلاست
 از حضرت حسین با جان و طوخت
 سبحان طبع بده که حنان کربلاست
 امروز کاتبی زد و ات و قلم طاف
 دفتر بچون بسوی که دیوان کربلاست
 تا شمع ماه در کت کردن بود کرد
 بش تا بروز مسئله کردن کربلاست
 باد اجماع روز جو قذیل افتاب
 ماه رخت که شمع شیتان کربلاست

بخت باغ ذبیح می بد نشان ز کس
 که جام دارد و دست درم نشان
 سناوه بای در اب و قدح میاید
 چرا که گرم فراخت و نوجوان کس

برای شنه لبان طریق کعبه باغ
 سناوده با قدح آب خضر سان کس
 بچار سوی چمن چون قناعتی تروست
 و پد بطاس زر آرایش دکان کس
 مثال رات قلم کابیت دین است
 که مید و بستلم کنج شایگان ز کس
 کشاده دفتر توجیه اصل عین الملال کس
 که بسته بوده بدان بنزد لیسان کس
 بدل نمیکند از کفر خان ساغر یاده کس
 ندارد این همه جز بر سر زبان کس
 ندانم آن قدح از شاخ یا ذبح نی است
 که پند نقره سناودش بهر کران کس

چند که در شمع باغ از بانی را
 بخت و ذریعه از دیوان کس

سپردوش باغون چشم ندی کرد
 که قیر وان شد از قایمیر و آن ترک
 جوینه چشم نهادت بر چه بابل
 جین جرات اگر میت بحر خوان
 شدند در شب عید اعمات و آبان جمع
 علامت انکه شش انکشت شد عیان ترک
 ستون جانه زربفت داشت چون کیمه
 برای بام زرز کود ماودان ترک
 جو آفتاب نیاید فرود تا که نشتر
 ز سبز خشک که داد بریزد آن
 کی ز شاخ کندی کی ز ساغوز
 برسم بزم منوچهر و خست آن ترک

کاش در به دی که کافه از دیو
 کاش که آه و آهک نیمان ترک

بسا غل و فی خویش را بایداید
 و گرنه اعمی پیرت و ناتوان ترک
 دو کون را یکی چشم دید و می بیند
 موحدیت بدین سبز طلیحان ترک
 جو در عصا زو سیمش نماند اعمی وار
 گرفت کاس و بدر یوزه شد روان ترک
 اذان سبب جهنم سیم کور سر کردند
 که سر برقص بر آورد تا گمان ترک
 شراب زرد کشت در میان باغ سوغند
 فراز سهره بیاد شه جهان ترک
 گرفت روی زمین را بریز سایه خضر
 مثال سایه چشمد خدا یگان ترک

بمادر گلشن اقبال پنهان خان
 کونست با جودش گلستان ترک

رسید با علم بنه پیش در کواه
 رساند ماه عسل را بر آستان تو کی
 اگر ز شاغرا و جگر عا کشد چون خنجر
 شکفته ماند و سر سبز جاودان تو کی
 بدو را و بی نظاره فراغ دهد
 مثال سبزه دهد از پی شان تو کی
 زنی ز حلم تو با کوه لالایم کار
 زنی ز عزم تو با باد هم غافل تو کی
 چه شد که جریح ز جام تو میش طالع است
 غمت بر کشتن بدین اهلان تو کی
 بجز تو فلک زنده دارد ایچ ترا
 ز آب تازه باند در ابدان تو کی
 بوی زووق ز کادوش بچو کشت
 زنده سر خود کرده بادیان تو کی
 زبشت گوی مهر تو بچو صبح دوم

بکاه ریخت برون در ز خان و مان تو کی
 نسیم لطف تو در باغ هر چه تو مایه
 کند در از سوی چشم خود بیان
 بطفت اگر ز کوی سوی رخ تو شود
 جو آب خنجر و جواسر در ان میان
 و کمر بهتر نظر در جمن کنی کرد
 جو مار منت سری آتشین دمان تو کی
 بجشم خنجر تو ز آل درست و در رسید
 دی که با دیندیشش پر کانی تو کی
 قدالست ز خانی تو بخش یافت که کرد
 بدان اله جن کانت و نون جوگان
 بی ساز تو سر حزه که در خود دید
 بین در قلم آورد حزه دان تو کی
 اگر ز جام تو در می بیان کند سوختن
 ز شرم سرخ براید جو ارغوان تو کی

ع
 بچشم لطف نظر کو برین غزل مکنی
 بچشم شودش هرات دو آن
 رات ترکسستی که بش آن ترکس
 زوید از جن آخر الزمان ترکس
 بچشم اهل نظر نون ترکس ابرویست
 که کرد بر سر چشم خودش مکان ترکس
 زودی و چشم تو افتاد عکس بر ساق ترکس
 شراب شد کل سخن و جابان ترکس
 بزخم خود ده بیکان تیر غزه تو
 زمیل شب و هر دم زده نشان ترکس
 خاک پای تو زان میکند طربانی
 که بچشم من سر خود دید برستان ترکس

ع
 عینک لاله نویسد و غم آن ترکس
 عیش خط و دوری غمی در بارغ

بران سرست که بچون نیز نوبت شاه
 کند و چشم تو شام و حبه فغان ترکس
 شایده تو که ترکس از جان جویم
 ز چشم خود دید خاندن جان ترکس
 چه شد که شد جن آرای اصفهانی را
 شکست از بصل دل باغ جان ترکس
 اگر نسیم نشا بود بر عراق وزد
 جو زنده دو دگرید بر اصفهان ترکس
 بآب و رنگ و بلندی جو ترکس خوشم
 زوید از جن طبع دیگران ترکس
 زهر شکوفه نه بند بگلستان تیوه
 زهر یاز زوید بستان ترکس

دگر بخواه باین منستان
 جبار باغ غم غیب اگر بچند

هزار چشم کند دام از او لولا لایبار
 بی تفریح این سر دستان زکس
 من آب رو طبقم زین صید و غم سپهر
 که هر بحر دهد از گشت بویان زکس
 سه سال شد که بحر جان زمین گرفتارم
 جو ز خاک کل باغ در خزان زکس
 کند بدش را باند افکند در آب
 در قرض خواه داشت مکر ضامن زکس
 اگر حکایت هر جان بگستان گویم
 جو کاس دیده من کرده است و آن زکس
 مجال اگر بودش بچمن درین گلشن
 آلب چشم کند حال خود بیان زکس

زبان کشیده و خوراک در گس
 دامن کشاده و کوبه املا در گس

در این

در آشیانه خود بر سر عقابین است
 ز بیم بیفتد که دارد بروی خوان زکس
 جو سیر بوست کند از بیاض زکس اگر
 بیاض خود نمک در زمین نشان زکس
 ز جام عدل قشان جو به برین املا
 که بوی آن برساند بانه جان زکس
 همیشه ناکر بود که گشاده که بسته
 مثال جام جم و جستر اردوان
 زین جام تو بلخ جان جان بادا
 که تاج خویش کند جگر تو دانه زکس

ساقیا سبزه و گل دارد و ساغر زکس
 میکشد ساغر و کلما زده بر سر زکس
 ساغرش چون نه ریخت است چرا بر صدا
 ناخن خود زده از ناله ساغر زکس

بست از خازن جنت قح بشر و نهاد
آن قح در وسط طبل و گوشه زکس
بشایل اگر نیت جراب بر آب
حاجا بست بهر سحر شاور زکس
بیزند رمل و بیاغش ز قلم میریزد
زبان بگفت برین تخت آخه زکس
حاجا اول پدرون قح ابرو جردا
کرده کرد قح پاک جاب در زکس
بر بالودنی بود نه شرم انگ فلک
بر سه کانه ز گوشه بهر زکس
کوچه گشتی بهر آب و روان از خشکی
بر کجا ساخت و انداخته لک زکس

بوی قح پاک جود قح و بیاغش
مردن کرده و بوی قح و بیاغش

عشق را جام شراب و سر آبی کاشت
دارد این سر در اطراف میسر زکس
باوه از لب گذش باز و مکروید بیدار
خواب نیست که کردت اثر در زکس
سر نهادت بپای خم و در خواب بسته
مست خوابت و ندارد سر بهر زکس
ای نسیم محوی بت شکنی کن جو طلی
کند ز و نسیم بآن ساخت جواد
بر د بالای نشیمن زمین چون بهر زکس
زال زردانه بچکان بشهر زکس
نام از آن زال زرش گشت که همچون پرا
نیت سیدش مرده و نیت مغر زکس

ز جامش زخم چوین از آن تاج
که عیان از زخم زخم زکس

که چو یک سال بخت دهن کارند
 عاقبت حسن من که میخیزد
 دیدن برف کند مرده را سوزن چشم
 چشم بر بخت چو سان دخته بکوزد
 بیضه دست شان در دل آذر کردن
 در دل بیضه نمان می کند آذر زکس
 کاه از شیشه بر آرد چو شعله بیضه
 که بوزد بر سر قطاس فرغ زکس
 چو چشم سیاه شایه نسلخ
 چون دید اسلحه را غرض بکوزد
 بر سر سیم و زنجیر چو رزدار باد
 با وجود گرم حضرت و آذر زکس

زبانه های شمشیر برده شان
 خاوه در عهد غایب شود زکس

باز

بایک دهنه قفس سوزی
 بایک دهنه دهنه بکوزد
 آنک در دورکت هر شانش نکلند
 سایه بر سیم و زنجیر مدور زکس
 و آنک از هر صقاری او در کشتن
 و نه بر می نکلند چون کل احمد زکس
 و آنک گرد و نو سدا میه دانش شود
 در زمین از بصل جویش فرور زکس
 ای که تا غرورت بکشت او در جوج
 بای تاسه شده عین زو زور زکس
 سیم بر کردن خود می شد و می اود
 به بواج تو سر صاحب افسر زکس

بیکو نام تو زده در می جا کوزد
 کوزه دانه دهنه دهنه زکس

برنگش روزه ز ملکون تو دارد خورشید
 در جن چون کند روزه زخم زکس
 بود که کز افشانی در پای گشت
 بسته بر کردن خود بچه کوم زکس
 می برد خواب دم زکس از ان می
 سجد رانی بسی باده و آب زکس
 در دو جا بودش بیک ماه علت
 چشم خود چاد کند بچه دو بیک زکس
 خاک درگاه تو تا ساخت جواخره افه
 افه خود کند ایند ز اختر زکس
 خضم جابه تو مکر دعوی فرعون کرد
 که چو موسی ز عصای گشته او در

بلب وین عصای زده و نه خیم ای
 و در آنکس کف ازین خیم زکس

تاج کی مطلبه خضم تو از باد سری
 بخود جز بهین باد کند زکس
 سر سر تاجوری تاج نه از گوشش آیت
 تاج با خوشتن آورده زما در زکس
 دیده در دور تو از دیده خود یک طری
 دیده از خار برادر و بچن زکس
 عرصه عدل جان بر نفست ز تو
 که بکل گشت کند مخاور زکس
 ست از باغ سخن دانی و افه بخشی
 انوری سوسن آرا ده و بخور زکس
 این غزل رنره مکر بیش تو در گلشن خواند
 که برون بر آرزو به اختر زکس

اگر از جام بخت گلشن زکس
 جام از لب شند نام غم زکس

کار می قدش از کت و در خاک فند
 که شود با کل روی تو برابر ز کس
 ز آستین دست بر آورده و خیم کرده
 تا کند خاک ده از دست تو بر سر ز کس
 بیش چشم تو جو من خواست که قربان کرده
 ابره ریم از آن راند بخند ز کس
 باد مست ز کس چه خبر ریم ازو
 ده که چون چشم تو نکند آتش خبر بر
 کابین و ارتضا تا خوشتر رسد
 کاشی از قلم افکند بدختر ز کس
 کشت دیوانه ز بیاری جیست چه عجب
 که بخواهد کاس مرور ز کس

دشت از غنای غنای و از غنای غنای
 و از غنای غنای و از غنای غنای

تاج بختا جن طبع مرا چون کردن
 آقا بیت کل و زنده از سر ز کس
 نقطه گزینم کلیم بر رخ کرده
 مردم چشم کند که فدا آن بر ز کس
 دست ز کس نو جیده ام از گلشن دل
 که درک جان نشت آبکش هر ز کس
 زیور و زینت این دست کل هم ز خود
 بر زو سیم کسان میت تو اندر ز کس
 که جبهه باغ کسان عیب نباید کازند
 در گلستان خود از گلشن دیگر ز کس
 شعر بدسته من میت ز دیوان کی
 ست از گلشن من که گشت از سر

عبارت جامه از غنای غنای
 و از غنای غنای و از غنای غنای

جز بوی سخن نکشاید در چشم
 در کمر پانچ کیت دین در زک
 ز کس شمر مایه که زشت افزون شد
 که جوشش برک بود در جن اکبر زک
 بر دای کل خلق تو گفتم ختم سخن
 زانک که دند ز کمر او کمر زک
 بی دای تو اگر چشم کشاید در باغ
 از گلستان جوانی نوزد بر زک
 تا علی رغم کل و غنچه کم کار کشد
 در جن ساغر سیم و فتح در زک
 بود عالم ز تو آن دم که رسالت در باغ
 بلام سیم و فتح ز بر خور زک
 گلشن ملک بدان بایه رسد از علت
 که خور و آب ز سر حیرت خاور زک

برست یلی کاخ شد سیم مظار ریخته
 و ز نخله شاخ شد زین خمار ریخته
 تا از کلیم مرید صبح بلی کور زد
 شد کوه شام از طور خود چون طوری
 بشت داشت کوزه بین وان ساقی هر روز
 در ساغر میزده بین لعل مصفا ریخته
 دست بروج افشان ز بر بروج عیسی ام
 نقد حار یون شمر بیش میجا ریخته
 بگذاشت تخت مرشد سلطان بشت ریخته
 و ز روشن آب کو که شد کوکب آسمان ریخته
 هم از سید اب جیبا گلونه ز در بروج هوا
 هم شد عروس جرج و از دست خمار ریخته
 این طلعت سادج که کور در ان مدح
 کلمای با بونج که دین کینه دیبا ریخته

بین

این بر کو خجسته بین دین در فشان بیایم
 در کج نبرد ویرانه بین صد کج و ادا رخت
 مستان مستی آرد و سنگ میوه می کرد
 در جام غم گاه از سبزه شادی افزا رخت
 مجلس جو خلدشت در گردیده روحانی تر
 دو حایان از بام و در بهر تاشا رخت
 امید ازستان نخل جز طوری مضحک
 مستان بهم بر جان دل مثل توان رخت
 بر کوزه جاننا دلق راه از حلقه غم حلقا
 در نخل محبت خلق را بر کتاف رخت
 ساقی قدوح خزان ساخته پا قوت کرد
 صد جان و خشان ساخته یک جود سر جا رخت

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب خطی
 کتب خطی

در این

در اینج لولوت آن با نقل غنچه برستان
 بامیه میوست آن برکت مینا رخت
 مجلس نسیم دوستان جنت میتم آستان
 نعل از ایدم آستان کل تاثر یاد رخت
 مالیده در خلد برین بر سر جو خلد جو عین
 در روی کوساقی بر زمین از ادا رخت
 مثل جو خزان آتش فشان کرد از کبوتر آستان
 چون مرغ کردان جان فشان انیم و اجزا
 از بجز بر عود ماه و دی که کشته عطر
 حدنا ذین بل خطا بر زلف جو رخت
 آن شت تا و آواش بین شکی است آستان
 از موت هر یک آتش بین حدت کیتا

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب خطی
 کتب خطی

جک آید رنگ ملک اودار اگر چون ملک
بردی جو جنگی از سگ نه ام کلا رخت
مانند منوان جوان انگه بر رخ ریمان
و ز طره غنچه نشان عود سطر اوجیت
د ف جیح کرده جیزش رخشان جلاجل
و ز دیده خور یک شش برده شیار خیت
شاخ نبات قد کز آن قد خیز و قد خیز
حد مکر شک مردم از قد مکر خاریت
مجلس شده جیت خیم چون بزم شاه خرم
کن دست منم در قدم منم توانا ریت
دل که جو سیلاب کف بر چند ریز دیکه
بکد آتش سیر ملک بر کین ز سار خیت

جست و خیزن جین دین
باجو عقلت این جو جیح و ایا ریت

یابیس که اساده آسان در خدمت شاه جهان
اودا شفق از سر کران خونت در پا
شاهی که کرجون قدم کویین را خواهد عدم
کرده جو تنان ستم ترکیب کبر ارنجیت
آن کت وانی کین غزل کردنه خواهد در محل
بر فرق بیند لی المش و در جو بیضار خیت
ای مردم از جاهه دقن آب رخ مار خیت
جواد زلفت چون رسن حد خیل جودا
علت کز جهان ملک صد شوره اود در
از خنده مردم صد ملک بر درین جابان
سر و قدت چون آه من بر باد اود جابان
بر گل کلت در راه من صد خار غوغا ریت

و غل را است روی تو سندانم
چون ملک بنان کرده ز خاکش بیابان

در کوی تو سر هم که آن کشته جگان از او دان
 کویا که در باغ چنان تر میوه طوبی ریخته
 تنه فراق غم رسان دور از تو همچون کسان
 بر خاک ره پیش خان مرططه قصد ا
 شد تا بم از جان و بگر در صلت تیش بدر
 بت دارد آبی بر از صحرای کویا ریخته
 از خاک راه او صبا جان داده در جوان
 دارو نمک بعد از فنا بر بوی سینه ریخته
 ای دلخ تو بر سر ولی داری بر موی
 در راه تو چون قاتی خون من اول
 چون کاجی تا در گذر میرم بیایت بر نظر
 از خانه صبرم بر خاک تافتار ریخته

مطالع خورشید در کتب
 در کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب

شاهی که در روز ازل حب سواریش بی خصل
 در مرغ دین و دول باری مقالی ریخته
 این ابر پیش باز نماید آن کرمان ریخته
 سیلاب خوی کسار را بر او بحر ریخته
 تا تو رنزل کرده خور ماورده بر ما ریخته
 کویا بکر ز کا و سپهر در صحن بر ما ریخته
 در دشت سیل این زمان شمع صفت آن
 خویات کش کوه کوه که آن از وقت کوه
 کویا که جوار را به سنگ آمد و آتش زده
 کاتش ز کانون به بیدار ریخته
 که ما زده زان سان علم که آتش آن دم بم
 بیضا شده از دزه کم و دزه بیضا ریخته

نویسندگان این سوره
 در کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر

در روز غارسان جوار بر پناه امان
به سبیل جان به سبیل جان

۵۰

رو به سپید شد چون عود و موبدش از ترنج
 و اکنون بدان ماند که مو در شلب الی
 هم باغ خودش داده بر جمع زمان را بهر
 هم و حش لطیف شمر بر پر و بر ناریخته
 ای صبح اقبالت کمر بر او بجزا
 وی خردت ز ریح و ز شر قاف و غیا
 که باد قدرت از قضا سازد در پایش خفا
 که در شاخ امروز را کبر که فردا نخته
 است جوهر در فشان در که سابر فکان
 بکده اخذ از نیرسان در خلق در پادشاه
 ابری که از آما نذران گردیده در عدد و
 که سر جوین از آسمان برین و درین نخته

چون دوش از کاس هم در کعبه بود
 از هم کان کشته در فک این دوش

چون خور که سازد بزم که در اجتماع از جرح و
 ذات ترا در بخت که نور از مصلحت نخته
 خشت بی اعدای دوش و این و آب کوزه
 سر جاد طوفان بین که چون آورده کجا نخته
 خشت که ست اصل طوفان بسته زو کین
 که دانه بی سنگش که بر کوه خارا نخته
 که بخت که کاه کین بر آسمان سازد کین
 که در سنگ اولین نه حصن در دوا نخته
 خورشید که بر جرح خم در تن و اندن زده
 تن تو من صبح از شکم در پایش اعلا نخته
 جرح آوردت قیمت زمین برکت کلا و پخته
 جایی که صد بر صفت حین اسگ ز نیل نخته

که در دوش از بطن سدر در جرح و
 طالع الی بخت بد در ملک حسن

که

عقرب جو جیح میت زن کر بودت نمکن
 بار عدم داد و من بیند زبان ریخته
 که خوانده بچون لکرت نصر من الله شریک
 گاه از زبان جحوت انا قنا ریخته
 تا شد ز شمشیرت کنون باطل جو ضم تنیون
 با حق نشد یک قطره خون قطار و اصلا ریخته
 صد نافه آسوده شسته آورده جمع از دست
 و ز شرم خلقت سر بر آخر جوا ریخته
 بولا مکان بی مشکلی نزل شده سر منزلی
 در کار قهرت سر کلی کرد دست بناریخته
 که خوانده خیل پرفت طوفان آب شست
 سر قطره جوی کز توشت در خاک سجاریخته

دختر توان دهنده خدا بزرگوار
 چون مردمانه و انزله صد و جوی اعلا

در اعدال ارض ویم کر نامد جی حکمت حکم
 کشتی بخار آسازیم دیوار غیر ریخته
 از سمع دایت کوت به تاخیز جده شسته
 لکویان برو آب سیه از طاق خضر ریخته
 افتاده حد شمع صیانه روز دایت بر دکا
 زان سان که حوز نور از مو ابروق حریخته
 دست کرکان داد اید شد ابری جان پر
 کزوی باقی الهیاد شد باران اعطاریته
 حصت جو طواری امان آورد بکت بیند عیان
 جبر خطای جاودان بر خط طفر ریخته
 ای خسرو زین علم کش سر دو کون آمد ششم
 و در کت سر صمد اسکت قناریخته

دختر توان دهنده خدا بزرگوار
 این سان مسالده یعنی دانه های دانه

شایانی آن تا که آری گوش این نظم تر
 خواص طبع صد که از بحر است ریخته
 که گفته ام هیچ کس که کرده ام در جنت
 از بحر نظم در صفت لولوی لال ریخته
 این نظم گوهر کوبه با خط زردی در به
 نظام در درج شبه یا قوت حرارت ریخته
 نطفی نه از باد است این شهری بنیاد این
 کویا ز فولاد است این لفظ و معنی ریخته
 و بنال خاقانی بسی رفتند معنی دسی
 بهتر گفت اما کسی زان نکته آرد ریخته
 و برده حساب خاک از دمان خورشید گوهر از ریخته
 وقت اما در میان از ریخته تاریخته

مجموعه که در نظم نوادم خواند که در نظم نوادم
 آن باب که نام نوادم گویند مختار خواند

هر شود آن با فطن کاید سوی ملک سخن
 بیند ز نه یک حرف من بگری کرد ریخته
 سر صبح تا که در دجیان عنای قاف آسمان
 و زودی شود بر بحر و کان سیم اشک ریخته
 چون قاف بابت مال و زر تا بر فراز آسمان
 که شرم جودت یال و پر ز ریزه عنایت ریخته

سایقا در عید گلگون طرب دارین خوش
 بیچهای دیده بی بادی ز می زین خوش
 حواد کرم کن ساغر مشکین که بونهم ساعد
 نیکوی کردن بدست خویش با میکن
 چشم و ندان بگری در موج خون قند مین
 قند را دادن میان مردمان نیکو خوش
 بت شهر آیین بیدی ماه نو سوال
 دایم آینه روشن باد کن آیین خوش

ریخته

عیش باغی شد که ز غمت می کشد اور چراغ
شام عید از دهن آنگور بر بالین خوش
ما بقیه جنگ دمی گزیدم اساس در دهنم
با جهان هر روزیدن باعدا کن خوش
الوداع و در جا گفتند را صوم و عید
هر چه آن فرودم بدینیت اما این خوش
صوت جنگ سرخوشان اکنون ز او طوطا
بجو صیت شاه دین اعلیٰ عین خوش
آنک تا سخن جان را کرده نهی قصه علی
غافل شد از دینا بر دهن و
عده طالب میرا علم مرصع کاغذ آشن
سوت بلایان و بعضی روح هم بلایان خوش

علم به حالت از دهنش خوش را دهنی
عز از انصاف و دین از دهنش خوش را دهنی

چو را چون دید چمن در روی دریا موج زدن
گفت بادست در افشان آبوی بچین
هر و هر را چرخ کرده اند که نعل خشک است
چون کدای که کش با صورت نعلین خوش
ای که بوی گلشن خلعت شام دهن را
چون نسیم دلکش جان بود در نین
بیت خرنوزین اعدایت بحبان را سخن
بر آجا آفرین باد اگر این نغزین خوش
پوشش محبت و ده چشم عدو را ناخوشی
گر چه سحر چه هر کل عالم بن خوش
عقل کل را دای محمود تو یار خاص اند
هر روزی با ایاز از خمر و غن خوش

نام ز این نعلی قادر این خوش
گفت بچین در دهن اعدای حریف دهنی

علم چون گوهر بود در هر یک ملک
 این زمین را مادر همه سرکران کاین
 کند کور خشم و بخت از دست نکست
 بر سر خاک از جود خواندن مرده را یابین
 کشته شامین می خواهد که بوز خویش را
 بس که در عهد تو او را خاطر از شامین
 در تنگ نیست بچون آستانت آسمان
 با وجود سر بلندی شیوه یکن نیست
 کر که در دهن است از بخت تو ایم حاکم
 نیست بی طین دامنش او را اجرا یابین
 کلشن عدل ترا خاریاست شد حیف
 میوه تا محض نماند باغ با پرچین خویش

خانه خیمه و آتش و بوم و بوم و بوم و بوم
 کی نماند از این باغ و این بوم و این بوم

با دخت کشت چون فرما دگر جلوی او
 کام بخت عید عیش حسره می شیرین خوش

باز باید برگ آمد جانب کلزار کل
 همچو زکشت منظر او تو اوالا بصاد کل
 آب کهرایش از قندیل عرش اولی کست
 شبنم باغ جلال احد محنت ار کل
 گاه بود سرخ و گاهی سبز در حشر زنج
 چون کل و شمشاد باغ حیدر کردار کل
 بر عزالایب مشهور و بخت نامیه
 آل تقایت از سلطان دریا باور کل
 میر باید کل بیاری ز بلیل نقد صبر
 سرخ عیاریت بذاری زنی عیار کل
 سبز تابیش نظر با کل خوشند آری خوش
 با الف توان سبز از رنگ در کلزار کل

کل

بیضا آورد ببل چشم کل چون سرخ دید
 تا کند زان ترکس بیار و آیتار کل
 در حنوت ای کاش بودی بسته دست امانت
 تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار کل
 در جن سر بر کل روی غریزی دیگرست
 ای عزیز من روا شود که داری خوار کل
 بدین دادیده همچو بیت بلبل سینه
 بر که دادش انتظار دیدن دیدار کل
 بلبل از میر و زو زاید و فغان خود چه غم
 همچو او دارد هزاران در جن طیار کل
 خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت
 همچو قهر حزن و خوش خلق نیکو کار کل

غزل از اکث بلبل از دوازده
 خود داده باغ و از نازش دو دو بیست و یک

و دیش بلبل آن غزل میخواند بر سر و بلند
 غرق شبنم شد بگلشن ز آب آفتاب کل
 ای دانا غنچه و خط سبز و رخسار کل
 لا اله الا الله دادوست ترکس سبز ات را
 از پر سوزان پیرت ست ترک عشوه ساز
 کوزه در سر پران خوشت در دستار کل
 بر سر کوی تویی بال پریم تارفت
 باغ بلبل را قن باشد جو بند و بار کل
 زخم رخسارم بدو در چشم مست دوریت
 چون کل می شکند در گلشن خار کل
 بای چون کل می نبی در باغ بودی سخن
 زان می ترسم که یابد از سخن آزار کل

ای صافش دهقانی ملک و کون
 خاد راه ناکو دو دو بیست و یک

کشت گلشن خوش جو باد نوبهار عدل شاه
 مآثر در چون غنچه از سم پرده بیدار کل
 انک در فصل دی از نوبهار لطف او
 ابروی یازد بجای برف در کسار کل
 باد عدلش که به بیگانی رسد زنگار خرد
 غنچه آساکر و آن بیکان پر زنگار کل
 کرده الطباق بر ز جدر ابر از باقوت درز
 چون فلک تا برینیم او کند ایثار کل
 کعبه دین شاه ابریم کاندز بادیه کل
 از نسیم لطف او آرد میخان بار
 بر عدلش راست بر غم کان جیح بر
 خار بیکان غنچه و پر بلبل و سوزان کل

دوای دوزخ قهرش که سازد جام کار
 به نوبهار بجای بر کارد باد کل

هر فنون صبادانی ورق گردان جبار کل
 وصف خلقتش همچو بلبل میکند تکرار کل
 از تموز ترشش او بر گلستان بادیه درز
 همچو خ سبز کرد و بارینن سوار کل
 و رنساند باد لطفش اهل حکمت را طیب
 در سواهی باغ چون تر کس شود بهار کل
 ای موالید از بنای باغ قدرت یک به برگ
 وی غماص از گلستان جلالت جاد کل
 وصف خلقتش که کند افنون کران افنون
 مار شاخ کل شود ز افنون و شاخ بار کل
 در زمان نوبهار عدل و ابر رحمت
 باغ و از خار بر چین شد در دایوار کل

حکمت که مانند بر روی گلستان
 سازد من جوهر ز نایب شبهای انکار کل

ز سره پریشم ده از جنگ باد و سیل
 باد و آردان ترا بر بنده بجار کل
 سج جانکشاده بی ستور باد لطف تو
 سکه زنگاری از بزم امن کل باد کل
 باد لطف و گلشن خلق تو می آرد پدید
 همچو میان در ستیاده از خار در زنگار کل
 در چمن باد غمزه قهرت آید خزان
 همچو فصل دی نه بید از نیار اناور کل
 دی بزیق باد پا خورشید بهر ت غل غلند
 در نیار ظل بهر بر جشش بسیار کل
 کاکل شیکن ادم غیز اشب فاشد
 کت حال شب آن ادم و سوار کل

بله چون از سر قهرت در گلشن
 و قوت را از رفت چون غل غلند

سرخ کز شاخ کل در تاب قدرت بر وید
 از حساب حصه خونی در مشاء کل
 کاجی در باغ و صفت گلشن خلقت تو
 شد و آتش لاله و خط بسیل و طیار کل
 خسرو ابرو شاح بیکر کوسر نام نظم
 کرده ام منظوم همچون کوسر شهوار کل
 طار این گلزار و آورده ام زبکی کل
 نیست آوردن عجب فضل بهار از خار
 گلک من آورده همچون شاخ کل کلهائی
 بک شاخ کل یارده بار این مقدار کل
 چون زنده گلک از الفاظ زکین منیم
 مست کویا بلبل کور است در نزار

مهی زانک دنازک بن در این
 این چنین بوند که در کوه سهند کل

تو بهار نظم من قایم مقام کل بست
 بجز دی از باغ دیگر کوس سر خار کل
 بجز عطار ادکل تن نشا بودم ولی
 خار حوای نشا بودم من و عطار کل
 بیش ازین آهوت خواندن قصه کل خطا
 زانک تصدیع آورد چون ناز تا تار کل
 ناکه بر خیل دی نوز و زنگر تو بهار
 تا بود عینل یاجن را سپه سالار کل
 کرد خیت باد ابرو بهار باغ ملک
 که می بارد بخاک خاک در بیکار کل
 کشتن طلت تراکش خار پر چین شد
 سبز نخل آسان و ثابت سیار کل

دارد سر آرایش گلزار بنفشه
 آراسته بادا جو خط با بنفشه

برای



شکین دم ولی آمو از است که داده
 هم سنبل و هم ناز تا تار بنفشه
 از مصر عدم آمد و برین عصاد
 چون صاحب طورت در اطرار
 شربت پر از ادویه گلزار طیب ابر
 بیاد در دوزخ و عطار بنفشه
 برین زده و صله و آویخته از چشم
 کو یازده یافته آوار بنفشه
 بچون لب خود ساخته نیلی لب حورا
 از سوزن و از نیل عرب و از بنفشه
 کریت عرب نیل شب از بهر چه در
 در دیده و آورده بیاد از بنفشه

در دکل می دیند در را بود
 سنت که از باغ خار بنفشه

شد خلق بگوشتش مکر از غایت خست
 سرگشته بر گنبد دوار بنفشه
 بر بوی بکری کو بنامت گلستان
 شد سپنج مینایی زر کار بنفشه
 کوهن نموده زر زکواکب که خردین
 روان روز که بکشد سر بار بنفشه
 نه کن جرخان چشم بدو بدو بسیم
 فارغ بود از درم و دینار بنفشه
 دارد جو فلک کوی زمین در خم جوکان
 ندان دم که فرساید بهار بنفشه
 در باغ جان با عدمی خوابه شبیت
 زانت سیه روی و کونسا بنفشه

از آن که می کند ایثار بنفشه
 که کلبه نمی داند این کوهن

در ظل عضون کرم و دستش افلاک
 مستند جود دامن ایثار بنفشه
 اوراق اذان روی شاد است که دارد
 در در پس شایش سرگزار بنفشه
 در بیش جرجان زنی سم عدد پیش
 که دیده سیه بوش و کان دار بنفشه
 ای آنک دما دم فلک از کرد دست
 ریزد بهر ثابت و سیار بنفشه
 در اسفل و اعلا یکن کلشن عالم
 لافذ کل خلق تو سوار بنفشه
 هر تو جو نیلوفر افلاک ز شبنم
 کردت طبق پر در شوار بنفشه

کرم سوی بالا کند بی جی
 در دود تو دارد و فلک عار بنفشه

برقیه نیایش و سجدت سر از قدر
 تافته در بار کت بار نبشته
 از برک کذ مردک دیده و آید
 بیش تویی دیدن دیدار نبشته
 بر خاک که از لاله جام تو چکدی
 دوید همه عارض جو طهار نبشته
 در حوت تن نایب دامن گلک
 بی جنبش ادیت بیکر از نبشته
 با تافته خلق تو جو کل در میکن
 مسکینی خود می کند اطهار نبشته
 چشم ترا عداوت مکر دوخته کریم
 در سوزن خود یافته ز کار نبشته

دلی کل خلق شد از آن که در
 دلی کل نبشته ز کار نبشته

در دور تو کز تیغ بود بچو شکونه
 بید سر حذر البسر دلبسته
 روشن شده چون صبح که در باغ خانه
 روزت کل خست و شب تار نبشته
 در خدمت بخت بر کوفت جو کرده
 از خواب عدم ناسته بیدار نبشته
 از یاد کل عدل تو در بیت خاک
 صدره شده بال کس و تار نبشته
 در جوشن رنگای برق از جزند جو
 کربا عدوت ست یکبار نبشته
 بیش کل خلاق تو باین غزل تر
 بر خاک باله کل ز خمار نبشته

دلی کل نبشته ز کار نبشته
 دلی کل نبشته ز کار نبشته

ندانم که در دهن روی تو کرد
 جت از دست خاتم زهار بنفشه
 بردار فراق اهل جن را
 ثابت گذارست ازین باد
 ای مرد برون آئی بگلشت که در باغ
 دور از تو جو ز کس شده بسیار بنفشه
 میش کل روی تو بسیار باده
 کردت چنین بینی و انکار بنفشه
 بر سر و عنایت چمن داند ز اوقات
 آهانه بنفشه است بهندار بنفشه
 ماکتبی از جاف رخ و خط تو نوشت
 طواری من شد خط طواری بنفشه

از دست خط و حال تو چون می توانی
 ای چنین که بیدمیرد زار بنفشه

قابوس کنایه تو سر دم بسلامی
 در بیشه جرجان گذار تو از بنفشه
 در نیم گلگون تو سکام رسیدن
 افکنده و اطلالی بسیار بنفشه
 در کوب و باور و رشوتش اجل باز
 جز باده نمی یافت خریدار بنفشه
 امسال بچشم تر و دستار بگودست
 در دست و در از تو غنیمت باد بنفشه
 آن رفت که از تن و با بود بجز جان
 خوبار تر از لاله کسار بنفشه
 این دم سلامت ز سفر آمده است
 سر تا بدم برک جو بخار بنفشه

بودن زده در خانه تو بحدی
 کار و بار از بای طریق غار بنفشه

او را ق از ان ساخته و کین کنوید
 در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه
 ابیات مرا این جو جیان من بوی
 سر یک لاله در گوشه دستا بنفشه
 چون گلشن روی لب لاله ز خان یات
 زین قد من قیمت و مقدار بنفشه
 کیر دنگ این بخش چشم جو دار
 برد عوی من کر کند انکار بنفشه
 بد بوی کسی کلدش از آصف و جم عار
 در باغ معانی در جع آو بنفشه
 چون سوسن کلکم عجمی میت کر آید
 از شوق دعای تو بکنم آو بنفشه

نامش این باغ خندان
 بر گل کل ایرونه زلف

بادا جن کوکب و نترت
 خورشید کل و جرج من با بنفشه

بیار نوش کر شد باز جلوه کر لاله
 جو ابرمت سواد جرجه ریز بر لاله
 بجا کل لاله ستان لعل میل در میت
 مکر که داشت بدخشان دین منقر
 سیند شد بر کوپ روید و بر
 در انتظار کی آید از مفر لاله
 جو عاشقان بهر خون نهاد بر کف دست
 بفرق آتش و در بای بنفشه لاله
 بکوه طبل شارت از ان نوار و بک
 که یافت بر سپه شاه دی طفر لاله
 جبار سطر خط بر سر آمده یا قوت
 ز دست در سر و مید اندش بر لاله

جلالان بدین بسته دید خاکستر
 شکسته جزد جزد خون خورده زلاله
 باغ روضه درختان زلف و یا تو بند
 بهشت شد چمن و غل و یا دور لاله
 کسی زخم و کز لعل ساخت کاسی شک
 شکسته باد که دارد بی ستر لاله
 بشی که زار فغانی که کند سکنه ابر
 ز آب خضر و سبایی دید جلاله
 بوی سوخت زنگ بست راه شام
 که داشت زان خون بی خطر لاله
 ز نور شعله خود بر سپهر روشن حیات
 چو تاب شعل دار ای بحیر و بر لاله

که خواند این غزل چو بخت در گنج
 که کرد جای دوستش پیکر لاله

چمن ز خون دلم گشت سر بسره لاله
 کشتای ز کس و سر کشته نگر لاله
 برو ز بخت تو که داسای خونین است
 اگر کلفت دارد نظر و کر لاله
 بدان سوا که پرد مجنون بگوغت
 ز کبک کوه کند دام بال و پر لاله
 اگر نه حسد و حسن تو خواهی خون رحمت
 چرا بجلت سرخت جلوه کر لاله
 بهر طرف که بناد سواست جستن او
 زیر جشم تو دارد سر خور لاله
 برای بستن خون جمع کرد خاکستر
 که دارد از تو بی زخم بر جگر لاله

بگو در این چمن خون نازدی جلالت
 زنی که مرده دور از تو بر جلاله

ز شوق ز کس تو گشته دیوانه
که داغ کرده ز سودا میان مر لاله
در آرزوی تو بسیار دیک سودا بخت
ز خام و بخت همین داشت ما خضر لاله
زیر چشم تو گریه می گذرد
نگذ چون عدوی بیندین سپهر لاله
بباد گلشن عالم صیای دین احمد
که ماه ساغر او راست جبهه حور لاله
محاب سمت او نامت کو سر باز
نگردد حقه یا قوت پر کو لاله
عباد مشک فشان هم سجدش را
مثال مره کیشدت در بهر لاله

بیاورد بهمان میل در نظر لاله
زین میل که نغمه شمع شانه

زی ریا من ترا سر کل اختر از چشم
بباد قدر ترا جریخ سینه حور لاله
سوار عدل ترا باد پایشیم باد
تم نگاه و لطف ترا اثر لاله
ز که حلم تو سر سگ کعبه نصفا
ز باغ رای تو جام حبت مر لاله
بوی اکملینم ترا بود منزل
ز لعل ساخته قفای جبار در لاله
که آفتاب اعدای فرد زلف بکوه
علامت شوق بخت جرات در لاله
مگر ز دست تو نشید می که چون ز کس
بیک بیاید ز کل شد شکفته تر لاله

معم قو ذکر بکده و جده اگو
دگر جوین زیند ز که اولاد

بی غزال کوزنی که داغ دارد تواند
 ز کاسه سرخود سازد آب خورال
 دم نگار کند ز کنی سوی کسار
 بر دشت جوهر افشش حرال
 نسیم قهر تو زان کاسه بر سرش کشد
 که فامست و دمن باز برده در
 زنده سهر و قار تو که لاف او علم
 بکوته باز بخندد جو بک درال
 حسودت او بمثل کوه بی ستون کرد
 جو کوه کن طلبد پیش و برال
 بدو کاسه بنم تو جرخ را عجیب
 اگر زنده بر پا جو کاسه کرال

بوق رای و زارست اگر قدر
 و ز تو شود ز تو شود

بهمه سزه جودت ندیده دیده جرخ
 سیاه کاسه بخوان زین مکرال
 جو کاسه بشده جامش تنی درین مرغ
 از آنک نیست بیک جبهه راه برال
 بهار معدلتا جرعه ز جام است
 درون باغ کرم ارکلت و رال
 زابر باد سخاو بسیار لطف تو بود
 که یافت زین جن نظم زیب و فال
 بیک وصف تو تا کرد دت در کاسه
 بخزد لقمه بهم کاسه دگر
 جو بکر صبح دوم بین میان مشرق
 عروس نظم هر ادین کل بند لال

فونج و کنی هم جبهه یکی
 اگر دین دوشش نیک و نال

ازین قضیه کشتن باین کشتن صبح
 شکفته برکت از کل محراب
 چه سوره است حدیم که در قح نوی
 نیابت نقل طرب به ازین مژگانه
 کل معانی من بین نظم سخن کوه
 زکوة قاف مکرر وید این قدر
 نخت سوسن کلیم جز از نجات تو نفع
 ز بذل بر کند آب روی جلاله
 بخوید از دوی فیض شتر نیکم
 نیاید آب رخ از ابروی مطلاله
 دعای تحت تو گویم که زیر تاج سپهر
 ازین دعای سرافراز و ناجور لاله

بخت یابی کار از انشودن
 کد پیاه و علم آرد و دار

چون

چون هر دو پستان تو باد صبح آرد ای
 ز خون چون شمن خشم کوه و در لاله

یا قوت بار شد کن کوهر نشان صبح
 یا قوت آفتاب براید ز کان صبح
 صد دق پیش از آنک شد زکر سپهر
 چون کل سینه کشت بیکدم دکان صبح
 صبح از سباه زک نشان می پدهر
 زان شد در از جانب مشرق بان
 راند ادتکاد خود فریدون بار و صبح
 ضحاک لیل را علم کاویان صبح
 منزل کند بر سر نه چشمه کاروان
 این چشمه روان نکرد کاروان صبح
 در عرش که گشتی باجم میمنت
 خشت زرا و فیکه بدیع الزمان صبح

طایوس روز شهر خود ساخت بایان
 بخت چون کس دید ز شکرستان صبح
 افکند کرک در رند فوجون شام را
 کاه از عساکر از دید بیاضان صبح
 شد نیز بان بخت بد از خانه سپهر
 ماقوت و پادرازان کند میهان صبح
 در دور خواجه از زور خورشید آسمان
 ز بجز حال ساخت او شروان صبح
 اعظم بیض دولت و دین انک رای آرد
 کوکب نوز کوکب آسمان صبح
 فراش افق بدعوی برای او
 با چشم و دست چرخ زنده سایه بان
 طایوس را این ار کند جلوه بر سپهر
 نه از روز ماند و نه آتشیان صبح
 آنرا کاتب و نام نه خوان بود او

و اندک جیت جبه خورشید و مان صبح
 ای ششوار رای تو در کمر و دار ملک
 مانند افق غان برغان صبح
 در جت و جوی کد قدرت بدست جرخ
 شد عمر با کشت سیند اسپهخوان صبح
 سر صبح میش از انک برد مات آسمان
 شود و من جبه آب روان صبح
 که افق سیم کس بطح نیت
 بر جیت جبه فلک و ریسان صبح
 در صبح نیت مرده دایت جاسپر
 خورشید را جو بنه نند در دبان
 صبح از رود سایه خورشید رای تو
 چون تهر شه سایه شود خان و مان
 جانا بنجاک در که قصه تو مایلند
 چون از بهانجیت ز آستان صبح

چون آفتاب قدر تو آید ز شرق کین
 هم شمع خورکد از دهم شمعدان صبح
 صبح ترا که محبوب افتاده بر تره روز
 یا شمع آفتاب کشت یاسان صبح
 روشن دلان ز دولت مروتی روند
 با لای کج ز سر دقتی بیان صبح
 مرغ کرده در سر نام تو سر فلک
 واکه فلک نظرت ز در بیان صبح
 چو بیس اگر در اینخت خواند این غزل
 بر خشت قیص خورده و طلیحان صبح
 ای جودت بی چون از غوان صبح
 از دفر رخت و رقی گلستان صبح

جان از ادنی شب برون درید
 ای مسکینان در کوه ن

ما احرام کشت بدو رخ و خواب
 خواب از بجا و ابله قباد زمان صبح
 صبح از سوخت ز آتش مهر تو در درون
 بر حیت و انچه داده آتش نشان صبح
 در دور آفتاب جال تو دم بدم
 ناله سیند مهره مهره از غنان صبح
 آن شعلای صبح نه شعله است کز غمت
 شد جاک جاک در بر خور بر بیان صبح
 از بس که داشت آتش مهر تو در درون
 کردید شاخ شاخ ز کرمی نشان صبح
 روی تو را می ملک آرای نیست
 یا جام مویا می کتی ستان صبح

کز کیشد طالع خرم زادی رانی
 کز کیش آفتاب کوه بر بیان صبح

شوی که آفتاب صید بایه زوزوت
 بر نام ز فلک شد این زرد بان صبح
 این نظم بجزو کردید ار جو شدت
 طوبی قدیت رسته زباغ جان صبح
 هر سودا دست توکان شعر کاتبیت
 یک شقه کاغذیت کران نا کران صبح
 خذ همیشه صبح مکر قرض داریت
 یار هم قرض نیت مکر در جان صبح
 سر صبح ادای قرض کان بود بده را
 شد روز ما در است نشد این کان
 رین بیش قرض بود ز بهر کریز آب
 اسبی که بود رنگ سیندش همان

بشماره دوم که در قفسه کان
 شایسته بود و نواب کان

از تاب کر می دل سوزان آه سرد
 بریم دم شتاب جو بخت جوان صبح
 در دور سخی شش و قرض آفتاب
 بی خون دل که دید لب نان زخوان
 کردیده شد سفید و زخم غرق چون جراح
 من بجز صبح صا تم اینا ازان صبح
 از وصف شمع رای میزیت که زنده باد
 چون رخ خود در از شد این دایستان
 زان شد دعای صبح مرا در دجان گشت
 او را دجان دعای ترا در دجان صبح
 تا زین دین هر بود قله سپهر
 تا نقره خنک خنک بود زین ران
 پر کسوان اب ترا صد ترا باد
 چون نقره خنک خاورد و بر کسوان

ای دم خنده زیانوت تو بد اگو
 میت در بحر دو عالم جوینا گو
 میل بحرین دو چشم جویرت بند
 بر سر راه تو آرد یک پا گو
 گشت خواهم شدن از بر تو آخر جود
 گویم درد بخون دل شیدا گو
 مانده ام از لب و دندان تو بی کام گو
 مری مغلس و پای شه و کالا گو
 بر سر کوی تو خلق بشکمند
 بر سر سازند نهادم بر کجا گو
 شاه حسن تو کوکبت کوه و غوی لطف
 بر بنا کوسن حوزد از سبب ما گو

چون صدف چشم تو هم بد تو
 بی که افتاد بود که زنده اگو

بیش ششیر عفت سرجه نماید یا جان
 بهر ایثار دست رزجه بود یا گو
 مرغ قید تو رخسار دوزب آزاد
 دام اگر در کتد و داند بعد اگو
 اینک بر می دهد از نیم تنست عرق
 بهر حنست وجود تو آشنا گو
 سر که اما دج خواهد است زبان چون
 دیز گوهر بودش دایم و بالا گو
 خواجه ملک جلال دول و دین گاه
 نقشب کان کشت در یاد دل و لاکو
 ابریشان عطایش جو شود در باران
 از کزانی بدرد دامن حور اگو

ماز قات قلمش غنیمت بیان
 خون عیان هم بود و خوشا گو



بر زمین را که کاره و باران زخما
 آنجان که گشت جودش دم اعطا کو
 ای بر پیش خط دربار تو یاقوت غلام
 وی بر لفظ جولووی تو لالا کو
 کردل جوهری لطیف تو حوائی سازد
 مادر کج زرد و سیه او را کو
 زارینان اذل در حدت جود کو
 چون تو موجود خداوند تعالی کو
 آفتابی جعجب که ز تو چون معدن و بحر
 خاریا قوت یشین آرد و خارا کو
 ذرع این مژده زرقته و کمره اذ تو
 خوشه راد از نبدی بنده آسا کو

غلامی که بابت جودش از ملک جود کرده
 عابدی که از دیرینه دانه دانه می آید

بیت جذان عجب از در حدت جود
 از زده فیض تو کل سره عجب اکو
 دل موج تو کجاست زنده بر دریا
 کف دربار تو بیخ کند با کو
 بنه کاشنیت این بحر اخضر جود
 که شمریت بر اعصاب وی آلا کو
 کف دربار تو بحریت کست از غفلت
 لامکانش حدت و کبذینا کو
 بر سر سوق قضا جوهری وای کو
 آسان حقه فیروزه و بیضا کو
 در میان م درای تو که دورست از شب
 فوق ست از شب در قدر و بهانا کو

مادر از دیرینه آن کو که نظم دارد
 آنجاست که او دن سوی دیبا کو

این دعای تو که گدست چایل تیرش
ست یکسر چو کمر ترکش جزا کوم
صفت بچو کنت ت جدیم ذات
کاب می کرد دارین نکته عزا کوم
برایا رست کابتی بی زروسیم
از دینت بخان کرده مینا کوم
بی زروسیم و دارم کمر نغم کعبت
چو سری چو کنت تویی هم بتو اولا
آدرین سگ که شد نام خط موسش
کشد افلاک ز بچین کوراکو مر
دل دست تو با باد که بچون بچین
میزند موج از میان دم انسا کوم

بحر کردن که محیط عیان مر کوش
میزند لعل و کمر موج ز درج درش

نارینا

نارینا ز نساک و طلق از نه دارد
نیزه تا کنت دل از رحمت خوربا
کرنه تی میکند آن قرض کربت خود فلک
نسر طایر ز جبر در طلق فرو برد پرش
باد با نای سیند از جز شرق نود
کشت نزدیک که آید بکران فلک
بچو جرخ که بر شاخ شمشیر داشت
بشم از شاخ و ذریخت نیم شمشیر
چم داشت فلک و مویکان مرده و شکست
منع بش حجه نیش کشت ز نسیم جوش
حسود روز بیشتر کور بار آمد
قبه شب سپهری کشت ز نسیم پرش

نور ز میکند ایاز بکران دل جوش
خواجه کان کنت دیار دل الای کوش

چرخش

قدر ارکان قضا و قدر به حاجی کوشت
 که صفا کعبه دین خوانده قضا و قدرش
 آنک که کعبه نه زو کعب کند قد صفا
 آنکه حادثه هر سنگ بر کن در کش
 و آنک بر جرخ ایتر از دزد از مهرش
 آتش جرخ ایتر آب شود از اثرش
 و آنک که نم جلد از جبهه لطفش بر کوه
 جبینی دار سخن کوی شود جانورش
 ای بزرگی که اگر جرخ نکود کردت
 ز بوزیر شود که درش ریزد و ریش
 عیسی رای تو تر که کند آتشک نوزل
 قرص جاوید بود از خوان فلک احش

این مثنوی را که در کتب
 قدوسی است که خطا بگردان

هر ترازو که مفر حورشت بود
 این کفن فرشت که اقبال کلاه دوز
 کی بیدل تو رسد صبح که هر وقت بحر
 چون من او بی در می خشت بود
 صورت نعل سمن تو گو محراب
 جرخ عاصی شود از حجبده پیاده
 خلعت بیدل تو آن صبح که می دخت قضا
 ابر بود آب کش جبهه کشای ابرش
 ابر که ریزه اگر طفل عطایست بود
 کوه دامن نرزد دایه صفت بر کم
 در نه کلکون دمار تو بود قلعه کوه
 سایس ابر غلام بزمین دست ترش

این مثنوی را که در کتب
 قدوسی است که خطا بگردان

سرش

کوثر و نغمه تو بشت که مست
جاری از جوی جداول می شود
آتش نظم برت دو برابر دوزخ
که در ظل کی ملک تو باشد مقرر
طایر قدس که مانشه دیدار ویم
بحر موج حدیث برت آنجور
با تو آنکس که درین دایره لاف ز غرض
بی ادایت شود از خم و از بخت
افتاب دل من مست می ماه حشر
که بود ساقی نه جام فلک جز خورش
به آن کوه با کبره دی خواست
که حیدر بجانم من بی سیم دوزخ

باز در کی کباب و در کباب
باز در کی کباب و در کباب

چین یک خالی که من منس است
چون خورم بر زنهالی که بود سیم بر
شمع با سیم برش دم ز دل افروزی
کرد القه ز بزم آن بر چون سیم بر
طلب دل ز تن اینست که رود جانب یار
وز رخ و اشک با شاد روی سیم بر
ای که کر سیم بری زده کوی باز
کعبتین تو بیک داور و سیم بر
راستی قد تو با خانه خواجرات
زان لب کرد قضا شک خط و سیم
مه قدر از فلک چون نشوم سر کردن
که تن نکات مه او دلم سوخ خورش

باز در کی کباب و در کباب
باز در کی کباب و در کباب

بر فلک سر که کند تکیه دکان دار قضا
 با فلک تا ز دارین جاده کانی درش
 شاخ بنه بست فریبده کس نبند کان
 هم بدان شاخ کند خیم زد کان بدش
 سرجه در خاطر دانا کند از هر خطور
 ایچی خوف بود همه خط خطور
 کاتبی از بزه خوان فلک بخش خود
 کان جو تیش کبر کا نه کشد کاش
 شد مطول سخن از قصه بی وقتی تن
 وقت است که سازم بدعا غم
 در فرادیس فلک تابو این غله زر
 که جو طوبیت بهر خانه یکی شاخ در

خوشه نو باد جو فلک به باز
 این از آفت دندان کواکب است

اذا

چون برق براق صفاست صفت آرا
 شد طوق عدم طوق بش از طاق
 کردید عیان قصر فلک را از کتابه
 از سیاهات صحن خطی ثلث شایه
 از نیم شب عیسی خور کرد تولد
 تحقق شد آن کت که اللیلة حبلی
 بر جرم غلق عکس شفق کت دیده
 چون بر ورق بال حواصل دم و در
 امروز بر او ان فلک صبح بر آورد
 آن خشت که دی روز فدا از کت
 بر دوش زمان جابیه شب عاریتی بود
 عار آمدش از عاریت و کت معا
 تا مرسم کاوز بحر جرح طلا حست
 اجرام جراح شد از جرم مطلقا

کوسا قی جم جام که اقلیم بشن را
 اینده اسکنند روی شده دارا
 آن جام قبادی که نمودی جوید این
 بی کسر سوی طاق روان کشه جوا
 نتاج نیش تار که بودش رخ نه بود
 رخ تافته از زالی نه اطلس والا
 خورشید که بار سماناکت خواجه است
 که بدل کنش ز رنده خاک مس اقصا
 دریای علو خواجه علی که کفت در بار
 آب رخ ابای زمانت جوا
 آن مهر جانگرد که از بحر کفت او
 بر قطره جود یای سپهرست مهر نا

دان قافله سالار که بی درو داد
 که راه بود قافله عالم که را

آن مالک تجار که از باب تجارت
 بی سریش سود نیابند رسودا
 چون صبح عرب گاه بود نزل و شام
 که بر صفت کعبه کند با به ما و
 ای ملک بختم از کنوی در جلفاف
 جز نام نمائند اثر از عاف جوغفا
 که نم جلد از کوثر لطف تو بر افلاک
 بر میوه میسوزد به این بخش دنیا
 در خازن فروس بردار غضبت نام
 صد شاخ شود چون سر طوبی دل جوا
 بر اطلس جرخ از قد از حطم تونایه
 نکشش شود آن اطلس و صلد جوا

در آینه نعل سمنه و نمائش
 می کشد جوده و ز سنا بدست

به خواه تو چون برق بگری که بخت ده
الما بس زور زدن از خنده بر اعضا
از بند کیت جرخ فلک برگریزد
دو شاخته پیکر شودش پیکر خورا
و راه کند رای تو از بند نفیج
صدر بکشاید بر امر و زور و فدا
بر جبهه قدرت که نشد چشم زد کسی
یک گوشه ابروت نم طلق متلا
بی امر تو گردون کسی که بکشاید
انگشت ساک افند و دندان شیا
از چشم حجاب آتش ارزان کون چرا
زد سبلی که من گفت در بار تو گویا
بچو زنده دریا ز کربابی دست
ابر ابری آن آب زنده بر رخ دریا
باد رخ بشت ارطوطی رای تو شود یار

از بکار

از باز فلک برگرد خراج سپیجا
در خاتم نه جرخ قدر افکند از دست
داند بشل قدر تو انکشتی پایا
بر صورت معشوقش سرایت شده مقصور
معادی معوری معوره دنیا
جایی که تو بر خوان طلبی کرده خورشید
جبریل پریشش کند دادش آجا
بر خاک و گیاه ارکند و تحفه لطفت
ان آب خضر کرد و این گلشن خضر
هم علم تو در حی عرب بھی حمه
سم اسم تو در قاف سخن احسن اسما
که مطرب برمت ز پی دف طلبد آب
نماند بچشم آورد از بیضیه بیضا
دوش این غزل نازک تر مطرب برت
بچو اند با و از دف زنده زمره

ای من قدرت قند کر عالم بالا
 رین حسن حداد و بارک و تعالی
 ارباب وفاداست تماشای تو کجا
 اصحاب صفار است وفای تو موفا
 در دور لب و چشم تو ای ساقی مدد
 خورشید افلاک تنی میت ز صبا
 شمشیر تو که قطع کند بیکر عاشق
 عاشق کند قطع ز شمشیر تو قطعا
 در دوزخ اگر جام باید تو بنوشند
 چون نشسته ز نور بود شد مصفا
 بی آسوی صیاد تو ای بیکر خزان
 دست من و جیب جیل و دامن صفا

چون بکای تو کو شود از چشم تو بار
 بر من خوانند که کند خرد و داد

خطم روی تو که آتش خواجرات
 کس صند خورشید در آتش شده
 خورشید جانم تا ز فلک گرد برادد
 کوسا حست تن خاکی من خاک بعدا
 فی دوستی ارباب رفته یاری ز بجان
 فی حب زاجانه ز محبوب مجابا
 در راه مرا ابر بلا گشته ابر بار
 کویا که زمین و حست باریت تبر
 چون آتش جام زند از قلب زبانه
 در دم که زد تاب ز بانم ز زبانا
 در مسجد اگر روی نیم بوالهوسانه
 صد گونه هوا کرد دم از نفس بودا

چون دقت مصلی که خوش طالع
 در جم تو خاک دزار کرد صلا

اوراد

خا

بهیچ مویی ایام خودم کردم بخش
 آن سفره بقدر ز منت و بدو
 ایجاد نصیب بصورت قسم لیک
 دشمن زخنی باد شمار ددم عیا
 سلمان که سلیمان سخن بود از ویا
 بقیس عانی جو خضر خاتم ابستا
 آویده علو علم نظم مرا کنت
 ای نه لاه علت اوج شیا
 ای نظم بکشت تن که در قح جان
 روی نظیر از آینه تن تو بید
 حاوای حدیثم فلک که گذرانند
 نعل نه نور فلک آردی علوا

ای موی جالبات یون خاک غن
 باجم سعادت دوش از پیلدا

دارند توقع ز تو سر قوم پیوستی
 ما از تو نداریم بجز امید از تو بدار
 زان بیش که تصدیع ده نامذیل نظم
 خستش بدعای تو و اولاد تو اولاد
 تا ساقی دوران زشتی هر شام
 مملو کند این نه قدح از بادیه محرا
 حاجت ز منی عیش و طرب باد لباب
 دامن جام لباب همه کار تو میا

ای دم خنده زیا قوت توید اکوم
 نیست در جرد و عالم جوینا کوم
 سیل بحرین ده جسم خویرت بنید
 بر سر راه تو آرد تیگ یا کوم
 کشته خواهم شدن از بر تو آخر جود
 که پیر ورد بچون دل شیده اکوم

تا

مایه ام از لب و دندان تو کام که
 مشرتی فلس و بایع شد و کالاکوم
 بر سر کوی تو که خلق بسنگم زنند
 که سازند شایرم بدگر جا کوم
 شاه حسن تو نگو گفت که در دجی لطف
 برینا گوش خود از لب ما کوم
 چون صدق چشم ترم شد بهراق تو سید
 بس که افشاند بر گوشه ز سودا کوم
 میش مشیر غت سرجه نماید یا جان
 بر ایثار رحمت رزجه بود یا کوم
 مرغ قید تو ز صاف غریب آزاد است
 دام اگر در کند دانه بعدا کوم

المک بوی دما در اینم نینزای
 نوحیت دود و دانه کوم

مک

سر که امدح خواج است زبان چون د
 ریز کوم بودش دایم و بالاکوم

خواج ملک جمال دولی دن کلد
 لطف کان گفت دیادل والا کوم

ابرینان عطایش جو شود در باران
 از کوفانی بدرد دامن صحر کوم
 تا ز قاف قلمش فیض به میان برسد
 نون همان عدم بود جو خفا کوم
 بر زمین را که گنجد و باران رخا
 انجان که گشت به پیش دم اعطاکوم
 ای به پیش خطه بار تو یا قوت غلام
 وی بر لفظ جلولوی تو لا لا کوم
 کردل جو سری لطف تو خواهد سازد
 ما را کنج زرد مهره باوراکوم

زابرینان ازل در صدف جود کرد
 چون تو موجود خداوند تعالی اکرم
 آفتابی چه عجب کرد تو چون معدن بحر
 خادیا قوت یمن آرد و خارا کرم
 ز رخ این مرد عه زرق و کر نه اردو
 خوشه دادانه شدی سبزه آسا کرم
 نخل اگر آب حوزد از کف جودت کرد
 خاد و برکش زرد و فیروزه و خرا کرم
 نیست جندان عجب ادر صدف جود
 از ده فیض تو کل مهر عجب را کرم
 دل موج تو طایف نهد بر دریا
 کف دربار تو سبج کند با کرم

م. کلن کشت این خوشه بود
 که اینست راضان می لاکرم

کف دربار تو جودت کست از عظمت
 لامکانش صدف و کینه مینا کرم
 بر سر سوق قضا جوس می رای ترا
 آسان حقه فیروزه و بیضا کرم
 در میان مهر و رای تو که دورت زشته
 فوق است از بته در قدر و بهانا کرم
 سرور از تو این کرم نظم آوردن
 آنجاست که بردن سوی دریا کرم
 این دغای تو که کردت جایل ترش
 مست یکسره جو که ترکش جودا کرم
 صفت بگویند ت حدیث زانت
 کاب میکرد و این نکته خرا کرم

بوی امانت کانی در کرم
 از دین نمان کرده مینا کرم

بی ز و سیم و دارم که نظم بکنم
چو می جویم قوی هم تو اول
تا دین ملک که شد نام خط مویش
کشد افلاک ز بحرین که زاکوس
دل و دست تو بماند که همچون بحرین
میزد موج ازین سان دم آتش کرم

ای در است دل قضا بجان تو چون حد
بر تر کش تو جرح مرصع دم بملک
هم مجو غلاف ترا آسمان غلاف
هم شکر علو ترا لامکان در
مرغایان جوهر درای تیغ تو
هر یک بروز مهر که صیاد صندک
انجم برای پیش کشش اطلس سپر
بالای هم نهاده جو تجار تنگ تنگ

نوی

در دفع کرک حادثه علم را جو فاف
در عرصه فلاح خنعت نزار سنگ
بر ماه روی حمزه قدر تو گاه عرض
خالیست بنزد ایره جرح نیل نیک
تیر تو بای دهن بنایت کش خان
در ریز بات از بی قتل عدو سر
جایی که عزم درم کند غل غل نزهت
طوبی و شاخ سدره بود چون طبل
و انجا که بخت مرکب قدر تو زین کند
کرد و دادیم طلقه گردون دوا لنگ
بر جرح اگر جلد می جام و لیریت
در دم غلاف تیغ گذر نمره جوب

در خوانی از سیم و دارم که نظم بکنم
چو می جویم قوی هم تو اول
تا دین ملک که شد نام خط مویش
کشد افلاک ز بحرین که زاکوس
دل و دست تو بماند که همچون بحرین
میزد موج ازین سان دم آتش کرم

مضرب خود از چرخ بی است قول
 دارند عودیان تو در این چنگ
 در صیدگاه باز تو مردم ملک رخ
 آیند در قطار سپرو از چون کلنگ
 هر سال بدختم تو زان می شود ریاض
 کانست سخت ز قدم آمد جوشاخ
 در دوزنک یک تو گویی سپردا
 کردت پر زیننه انجم قضا جور
 کرد سپید بخت ترا در ای
 کوی صدا نباشد و روشن سودر
 عدلت دوزن ساخت بلا سوسو دم
 اذلام الف کردندش اکلند بالنگ

فلانیاه فاده زینتم خود
 از بار چرخ تو تن دخیل از چرخ

این قصه مثل آن مثل آمد که بپسند
 میکش روز مهر که با پور خود
 فارس منر کندن فوس در دم نزد
 مرکب اگر سیاه کشدش و اگر رنگ
 در یاد لامرا چون عکس از تو دور دور
 موج حوادث از تو رقم شتام
 صدی من زار با فغان ز ملک لیل
 چون یک چرخ مغرب و مشرق زدم
 با دم جوب در کت اکلند جان
 محذوب و از از بدختم رفت شک
 گفتیم بخود ملک و بایان بر این طریق
 تا نام بیش اهل خیریت شود ملک

ازم دولت مردم نامی
 در اندام شوخ تو خود کلنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که بپسند
 میکش روز مهر که با پور خود

شمرم کان مدح تو دارم کف کمرست
 سرخوت آن بجمم عدو و جبهه خدنگ
 ابیات کابیتی دوزخ آید آید آید
 کرده تر زخوی خوشیند جای
 تا به دفع خون شوق در تو زج
 سار و فلک بر آتش خوار شدی در
 بادا حسود جاه و در خون دنده غرق
 چون کوز مهر عارب و سکوف از
 هر صیدم که ساقی قحطانه قضا
 ستایی زمانه بکستد با نراره
 جانم جو کاس جرخ و شرابت جوهر باد
 زانچه فروزن در انجمن سایه ان

ای از زلال چشمه تنو آب
 دی عکس خجسته شرف افاتین

در کج کتب دوزخ کسی رنیکند
 جز نامه که ز توخ سپاست نایب
 سکون خون مدعی بر سواد حیات
 خلت که مست کات خط کتاب
 تینت که مست ساقی دوزخ آور این خور
 از کاکه سهای غرق سر این جوشیر اسب
 شد هم غمان لکرم صورت از ازل
 نصرت که مست تا یابد هم رکاب

ای که کسباده باران بود غزل
 تو آل احمدی دعد و دیکه خا

ای که در کرب سیت تو بیای قح
 ملک تو بخت نصرت و جای تو جای
 چون طلق آب ساخت همه کو طالعان
 خلت که مست عین زرا از کیمیا قح

تا قیاسی رایت هم تو در نهاد
از آسمان گذشت برفت لوی فتح
دولت عدوی جاہ ترا خیر یافت
آن دم که دست داد ترا هم جای فتح
بر بستر غایت بجزاب عدم عدو
تا نیکه گاه خیل تو شد مستکفی فتح

ما در جهان اتم و بدین
در زمان ظاهر دوران این

ای آب تنغ تیر تو از جو یار فتح
درخت بر آستی علم از نیکار فتح
شاهان فتوح کار خود از فتح یافته
آن شه قوی که از تو بود فتح کار
کی فتح را قرار بود پیش بدعی
چون با تو بود ز اول فطرت قرار

فتح انتظار روم سپاه قوی کشد
نمچون مبارزی که کشد انتظار
شده است از خاطر دوست دشمن
دشمن که بود خاطر او دوستدار

از مملکت ما و خیل یار
از مملکت ما و خیل یار

ای در شهر ما و خیلت زبان فتح
وی در سین بدست سیاست سان
از آفتاب تن تو یک ذره نیست
چندین هزار کوکب آسمان فتح
به جاده بجو تیر سر خود گرفت دست
خیل ترا جودید بار و کان فتح
در دست دشمن تو و نا امن ملکش
در ملک او چگونه رود کار و ان فتح

کوشی که حال که عدویت شیند گشت
 در کوش نشین که ندای نشان فتح
 خود شید آسمان سعادت جبارت
 مدد ز روشنی آفتاب ت
 ای از خروش لنگر تو بای و سوی فتح
 پیوسته سوی زرنگت رای و در
 از زرنگاه خیل تو هر کس که برسد
 ز دست تو دشام قدر غیر بوی فتح
 سوی تو فتح آمد و رخ تافت از زبان
 این سم نشانه ایست ز بخت نکوی فتح
 که ندی باید و خاک رست شود
 آن بی طریق راه نیاید بسوی فتح

جم غوغا شد از که در دین
 آن آب ده که یاف پسین در غیبت

فرخ جان و سید سادات عالمی
 همچون پدر خلاص اولاد آدم
 ای بسته سپاه تو بت و کشاد فتح
 از جان مرید خیل تو بودن مراد فتح
 از فتح نام رسیده عدوی تو باد فتح
 آخر خاک گشت برابر باد فتح
 فتح از خود ملک شنید و ما تو داد
 این بود روز زرم تو داد و ستاد
 شاهما جز استانه قدرت بود و نیست
 مبدای بخت و مر که بود و معاد فتح
 تیر فلک که کابت دیورن عالم است
 مانند کجایی نویسد سواد فتح
 یکی ز فتح نامه زرمت خجسته باد فتح
 کشت عدو و جو قلب پاشش کشته

خوش آن دلی که مکان باغ لا مکان گیرد
 بدست جان نثر از نخل جاودان گیرد
 که از زمین و زمان جریخ خلقش شود
 نظر بدزد و بر خویشین گران گیرد
 ز تنغ و تیر بلا در حصار حق باشد
 سپاه حادیه که سرش کن نخلان
 بجای جوی زحور و تصور شود
 نه آب رود و نه باد و نه جان گیرد
 چه جای سدره و طوبی که مرغ غمت
 نه طایریت که خار و خنیش آید
 نه سحر ز اید خشکم که او بر کوشه
 ز بهر صید ددان چله چون کان

بجای جوی زحور و تصور شود
 چون آن دلی که درین چارو دکان گیرد

تنی که او نه بسودا بود درین باران گیرد
 بهر معاند سودش جز در زبان گیرد
 بافتاب حقیقت دلی که در زرد مهر
 بجا قرار درین کینه سایبان گیرد
 درون ز کرد و بخاری بناسد شغالی
 نه آن که خانه درین کینه خاکدان گیرد
 کسی که کبک مقصود پی برد که چون
 قنای قاعله سالار انس جان

سوزده جان دینا و دین علی
 ۷۰ ماضی فلک از نظم او نشان گیرد

ضمیر او بجان گیری ارشود مایل
 چونوز مسیح یکدم دزدان دکان
 بر آسان سخن داستان ارکدزد
 بدست مهر زحل کوش تر جان گیرد

فرود در برین آسان چگونه ز شرم
 اگر نه رفعت او دست آسان گیرد
 تویی که ساقی وحدت درون مجلس
 بجای جام میت کاسهای جان گیرد
 براق غم تو در لامکان بجایاید
 اگر نه دست وفادار تو اش جان گیرد
 کمن خرابه آفاق را اگر ام کنی
 که سربند حفاظ تو در میان گیرد
 کسان که نقل مکان کرده اند باز آیند
 بجای حبل اجل در عدم مکان
 در اندو شد خلقت در کفر خواهد دل
 ز جاسین قضا راه کاروان گیرد

آذین دایه دخی کرده
 چوبلای از نموده دغان کرد

بکان

بکان در نسبت دست کیم که طالبیم
 بجا و کاو کوی حزه زکان گیرد
 چنین که کوی زمین عالی از تو شد جبه
 اگر چه تکم که بیان لامکان گیرد
 ز شاخ سدره حطب بهر طبع اوطلی
 ز حل زکیوی نماید دیسان گیرد
 تو بجز فصلی و غواص عقل ذات ترا
 بهین در حدوت آخر الزمان گیرد
 ز برک نخل رمانت زمین بهی دارد
 بمیوه چون نکر و میوه رنگ آن گیرد
 سخن زلسک مدح تو نایار دشت
 تیغ صوت بجا قلعه زبان گیرد

جهان بنامه شاکر از جبه
 زانسان در غایت کاروان کرد

جراغ سبز فلک کش فیه خورشید
 سیمه نو و غن ازین خاک آستان گیرد
 ز آستان تو دوری مر ابناء کاست
 یکجا بکام کسی ترک خان و مان گیرد
 ز جور کوروش گردون بود که ناکم د
 بهر که محبت یاران مهربان گیرد
 ز دوری تو دل من بن جو محبوت
 که او بدست یکی پاره استخوان گیرد
 اگر چه از مرض دوریت نمی تالم
 ز بیم ملک دلت ناکه از فغان گیرد
 طیب لطف تو داند که جیت زحمت
 جو بعض حال من زار ناتوان گیرد

و چه تن ملک آن نظر عیان کرد
 فایده نظرات در مقام حق

بجز

همیشه ناکه مود بیان نقطه کند
 جو باطنش قلم فکر در بیان گیرد
 خدای لوح دولت دارد اینان محفوظ
 که از تو روح این سخن امان گیرد

زاغ زلفش کاشان بالای اختر کرده است
 زربال خود نمان غنای خاور کرده است
 کانونم که منشی لوح و قلم چون خطش
 در کتاب اس و جن انشای درخورد
 حاضر است امر و ز جانم را از ان خود
 وعده کش عیب دانی فردای محم کرده است
 و اعطای آن دو لب آید چون است
 ترک میبای روان آسای کوثر کرده است
 لعل کوهر پیش آن یاقوت لب جرم
 در بستم هر زمان افشای کوهر کرده است

می تراشد آن خلیل از غمزه مر ساحت بی
 کویا از نوجان احیای آرز کرده است
 در دل بیک که در پیر از مر جان مرا
 عشق روی آن جوان روی است
 نوز می باد در زویش کویا آن رود
 دام از زای جان آرای داور کرده است
 میرستم دل منوچهر کند او در روز زم
 با حاسم خون نشان میجای حیدر کرده
 سر ز نشا روز عرض جیل شاخ سدره را
 از لوی رخ کویان سالی شکر کرده
 مست روشن این که در دوران آن خور
 فخر تا بر آسمان چهرای اجبر کرده

ای فلک دردی که می قدرت در آلودن
 شکای جسم و جان ما وای خوار کرد

رای تو چون عقل کل کو میر ما در قضا
 زیر اندازد کان کالای اختر کرده است
 در زمان عود خلعت کائنات بخر کرده
 دامن آخر زمان اندای بخر کرده است
 کاتب کل در کتابتای وصف قصر تو
 صفهای لامکان جسمتای ذکر کرده
 آسمان از بس که بر عدل تو دارد اعتماد
 قطن انجم را مکان بالای آذر کرده
 قصر بی تمای تو بر سر که اکلندست ظیل
 در زمانش بی کان تمای مقبر کرده
 مهر سر نهاده بر خاک در قدرت جو حرج
 آن که ای آستان سودای افسر کرده

ساقی غمت کز این دیرینه دوری
 دلخ دور جاودان صبا می گوید

باد بخت را که قمر بکوت صحره در شدن
 فی المثل کوه کران فرمای صحره کرده
 کرد خیل دیده سرخ عدو را در کین
 بجز کاس زعفران اندای صحره کرده
 در ازل تا ترک جرخ از مر دیت نشوده و
 کسوت خود چون زمان والای اجهر کرده
 کینه است برم عداوت جو کرده آورده
 عقل و حس در روان اعدای بیک
 حر و اشقرم جوهر از زورایت شد
 زانک در کرم مدد آن رای انور
 نیست کاغذ یا قلم اوراق شعر کاتبی
 بزک کل را در میان حلوائی شکر

به تن چون تپکهای تو نور کرده است
 آه اذنی صری کردن که کلام تو

نشی عمت مرا در دشت غم چون جاد
 جسم و جان ما توان منشی نشر کرده
 آتشان باشد اذان کوم کرد ارای و
 از کوش خاک از دستان دریای اخضر
 کشتی حکم تو در بحر جهان مادر و
 کو قضا را ریسمان بجای لنگر کرده

کون

ای قباي لامکان بر قامت قدوت
 بای باز عمت را بیضا افلاک رنگ
 لنگر عدل تو تا شیر علم افزا خند
 بستر خواب آسمان را نیست جریح
 بهر قتل کوریش از پیش ایزن بهرام بود
 آن زمان در خواب خرگوش است دور از
 نوح حنظل که شود ملاح در طوفان باد
 کی قیامت کشی افلاک را کرده

ورنگ

نیز تر کرد و جوت جرخ و اعدا را کشید
 که جوت خورشید فریادی زدن او را
 روز حلم بجو کست در توافقی خود
 قاف آفاق جان کای نمی آید
 لایق بزم تو مطرب بیت در دوران مگر
 در نه عقل کل شود وین جرخ غم کرده
 بحر افلاک غری دامن قوز کوبت
 سوخت بخت عود و این دور نیاید
 شایست تا ضامن رزق دیجات مایه
 چیل هستی را عدم کند آتش بیرون کار
 و شمت را دور کرد و صبر کن دانست صبر
 ایک بنیان می کند در شربت غم رخ

یک درم آن صحت کم بود از
 است و دان و در کوی زندان

چنگ

دانا

و اتقا که باشد از با نیت مدد و حضور را
 نه طایر و نه جان ترسد که از سایه این
 روز میدان چون سوادان ساء بیست
 سر بهر ساندن تو سن و ابد عوی شکست
 راستی در بزم خیت مدعی گزیند
 نایدش در چشم تا قد میل جزییر حد
 کاروان فتح را بینی درین دیرین رباط
 که قاش زنگ زنگ آورد و باشد شک
 بیک کردون کشت زانیم ست جعدن
 بر سوای آسانت میزد و ایم شکست
 شیر کردون را بی صید اطلبی در نه
 افکند از چله تو مش بگردون پاشک

که بودی آن ایوانت در دوزخ یک
 نه ملک تو نزدیک حله در

تنگ

که توانستی کشدن باد علم و فت
 روز محشر نه گشتی نوره خاک جیح
 جیح را برداشت از خاک آفتاب
 بجوشیم از زمین سلطان جیح بیاب
 خسرو داد از سپهر دل سیه کو بی خطا
 بای تا سر در سیم شکسته بخون نوی
 گاه سار و خون زرم رخ به سیم خردان
 گاه سوزد جانم از آتش رخاں شوخ و
 بس که دیدم بریشانی حوزلت در خان
 جانم از غم چون دهان ننگان آید نیک
 کاتبی را نام از مداحی اقبال است
 که جوی آید ترا زین مدحت و مداح

بازو ماه چمن را به شاد افروزدن
 کرم می چون قوم و دستان و نکر

کرم ذات ترا بجز سعادت یاد جای
 چون خرد بجز موج اعدای عاقبت در

سوز و آخویشد جیح فصلی و طلای
 چون ترا منزل سپهر دولت آمد خوش
 شد منوچهر این سلطان شیخ ابراسیم
 ای که بی مثلی تیغ و دولت بدید
 بر تو سر دشمن که مثل استه تیغی کشد
 باز گشت آن تیغ و سیم در سینه او کرد
 شد سرای دولت و جاست زمین و آسمان
 پس سندیست میکرد ترا کو دسرای
 سرششی با توست دعوی ز زمین کرد
 سیم را اول منزل از وی ماند و گشت پای
 و تخت در سر فرازی که شود بر وین
 عاقبت پیش تو آید بسته کردن چون

مرحبا کو استخوان دشمن جاست جود
 جرخ خوابد ز دیر تیر پیران بای
 جای بمیون برقیسی کش تو آری در مقام
 ره مبارک بر میری کش تو باشی ز نای
 مدعی چون نعل نیز در سندان رودی
 تو سنت در چارخ آوردن از زین
 ماند بیکان در دل بدخواه و تیرت زوکل
 این چنین باشد بلی خاصیت آسن بای
 آنکه از بر عطایت دور افتد بخوابد
 کاه در کاه در در کید او با بای
 دشمنت چون جود روخت و بخت تا
 وز نیاید باوریت جود شکن و بخت نامی

مرا چون خورشید و زلزله کشیدم
 روز نایت کو بخت است جود

با صیقل لاف ز جود در فلک کدنگش
 ماه کمرین نوع و نقد جرخ کو کدنگش
 سر و ازانی پسندم فی سائیم خویش را
 که جود شاعر همیشه باشد خود پسند خود
 می نماید زین حدیث تر خیالات لطیف
 آید آن کز آب ایتل چشم خوان ای
 روشن کردن بی آرام رام من
 با وجود آنکه در دوران دارم هیچ
 از جفایای زمان پیوسته دارم آه آه
 در ستمای زمین یکدم نیم بی وای
 قصه دارم که که از دل بیارم بر زبان
 زانکه جود عود موزد کرمی از قصه

خدا را دم تمام و در تمام
 کان شود جانم از این دل خود را

چون شدم عازم سوی شهر و آن چنان پر
 گشت آن سر جنبه را از طالع مآب لای
 بت بر گیتی در صد گیتی محنت گشت
 بدول مرند آن حسد دینی گشت
 زین خدای شاه دین بیانی بی چنان
 از ختن تا جین و از جین تا بیستان
 که گشت آن سر در شامان ازین دیر گشت
 قصه اقبال تو فرزند باشد دیر پای
 تا کشاید گل گشت پریم در گلشن بهار
 روشود پر زردمان بلبل بیستان
 باد دایم گلشن جاست جوخت روح
 صیت عدلت بجز صوت بلبلان عشر
 ارنه آخر زمان گردد ترا شاخ رسول
 و دلتای ناکان باشد که دارد خدای

سرای

دنی

دنی از تو بارک بمهر شکوفه
 گرفته تکت جزو بار شکوفه
 چه عیب از تو بیشتر بویست آمد
 که تو میوه و آن من پر شکوفه
 دقن را جو درخ انکشت گیری
 نماید جو سیبی تنان در شکوفه
 جن بکت حنت آمد که دروی
 بچوب کون پایت خور شکوفه
 که از دم دم سرد چون دیدم آن رخ
 که کرد در نهر ما حین شکوفه
 حیا چون برد جانب باغ تربت
 در افتد ز جویبه نطفه شکوفه
 به نام تو شایسته بن گیدم
 به دو دو گشت به دو شکوفه

جو مرغ کباب ارقش بسمل تو
 بسج از جود جسم لاغر شکوفه
 جو عشاق برده از خندان برآمد
 بپوش تو ای غزل بوزر شکوفه
 بسی حوزده بر فوق میثرت هست
 ازان بینا بسته بر شکوفه
 یکی حبه از صحن حنت آمد
 بهر پنج جود مفت شکوفه
 دزد یوان قت ایشت من
 مرغ شقایق میجست شکوفه
 خلیلا بکایی که بخانه کرده
 جن را جود بتای آذر شکوفه

کمن غزلت
 غم خدای جن را بهینه
 شاد و ده از شکوفه

جمل

جو ملح باکشتی پر ز میوه
 در آمد درین بحر اعتر شکوفه
 ولیکن بادی جان برسم آمد
 که از بادبان ساخت لشکر شکوفه
 بسی سیزدهم از خشک و از تر جوشن
 گرفت در رز شهر شکوفه
 و کرمیت قشنگ بگو که جود کرده
 ز بعد فاجبه آور شکوفه
 نکذت بر شاخا کار از آسا
 بی جابه شسته تر شکوفه
 مکر جابه اهل اجنت کاخ
 بدیشان سپارد سر اسر شکوفه

نظر خود اعضان اکبر پر زرد
 جو غزل زینت رزم شکوفه

جماعت پر اکند در باغ سالی
 جو میوه کدایان مضطرب شکوفه
 کنون آمده باز بابرک سبزی
 بطور و طریق قلندر شکوفه
 شد آماجگاه ابر باغ و اغصان
 جو شوق و کاه عذبران بر شکوفه
 عجب نیت بر بال اذ نامد جدن
 که پر پاست همچون کبوتر شکوفه
 کبوتر اگر نیست مرغیت یابی
 که آمد چنین بعضی پرور شکوفه
 اگر حرم بکر میوه است ز کس
 چه زویش سازد جو میوه شکوفه

که از ناله کس شکوفه میوه
 که در طبعش است که شکوفه

عدم کشت بهمن جوید خواه خواسته
 ازان زدنجا ک از سر افر شکوفه
 جن باز پر جوشن ناخن شد
 مگر میوه عرض بشکر شکوفه
 و یا وقت ضد کل و لاله آمد
 که با سینه آوردن شکوفه
 سیدست موی و درخت کزوش
 بطغلی زنی زال صدف شکوفه
 نهند از سر ابکار در باغ چادر
 شکر بکر باغست و چادر شکوفه
 دکان کرده دیگر سینه از پی آن
 که آرد در میوه بر شکوفه

جو مال است این است
 بجای یکی که در شکوفه

بهشت آورد میوه و او شکوفه سازد
 جوهر عین معشوقه
 امان بر سر کج میوه است بایش
 که بر شاخ آمد جواد در شکوفه
 عجب بنوه از میوه خورشید باشد
 که چون صبح آمد منور شکوفه
 دشت از غوان مایه از غوان
 و گرنه چرا کرد احمر شکوفه
 بیادی ترک آمد از جوب بیرون
 مانا خیز داشت ربه شکوفه
 در کاغذین ساخت مهر سوره
 مکر بر علی دانت نظیر شکوفه

شمع شافت و از غوب
 جبهه خواجه صدر عهد شکوفه

ناله ضنا صاین الدین علی آن
 که از عطر او شد معطر شکوفه
 درختی که از بجز جودش کشیدیم
 ز بر جد بود برکش و بر شکوفه
 بیا لشکر زین اسبش صد فدا
 نماید جویا باد صبر شکوفه
 ز سی باغ لطف ترا برده خاتون
 بهاری بدین زمرت و ز شکوفه
 تو بی میوه آن درختی که سستش
 خضر شاخ بنه و سکنر شکوفه
 مکرست از اطفال دوران عدت
 که خندان براید ز مادر شکوفه

نسیم تو رویاندا از باغ علم
 که کل و کی با من در شکوفه

علو درخت کز شاخارش
 فلک برک بر آید و خورشید
 شکوفه رطقت جان لطف چند
 که زیور شده از مهر شکوفه
 بعدت نهاد از شرفایت نه
 جان کز محاب مظهر شکوفه
 بسک ارمده باد لطف ناز
 شود شاخ شاخ و در شکوفه
 گر آید نسیم تو در باغ کافون
 که مستش خطب شاخ و افکون
 خطب زده شود شاخ جبری و کرد
 همان دم ز جان برک و آذر شکوفه
 کز غفلت از غل غفلت بر
 بدان فوغ از شاخ افکون

عایه

نخواهد بود خطب مدروجاست
 بیالای جویند مینه شکوفه
 زنده خنده یعنی که آورد مهر
 بسی از زر و نسیم و زیور شکوفه
 ولیکن ز غل عطایت نداد
 بجز پنج لول محبت شکوفه
 نسیم ترا در ریاض لطافت
 علامت رومی در شکوفه
 کتون کاغذ بندگی کرده حاضر
 بحضورت دمی جویند شکوفه
 دم بر خشک تو با جیح خورده
 جربالای جویند مینا و شکوفه

کز باد که در دست شکوفه
 کز باد که در دست شکوفه

تراست از باغستان درین
درین باغستان مشکوفا
از آن دو که چون باغبان بویژه تر
رسایند و شد بهر دیگر مشکوفا
همه از آن بکاسه بر شکفتن
که در درخت آمد بهار مشکوفا
هم از احتساب جادان که آخر
که باغ خود کمر مشکوفا
نیست بشی میمان چمن شد
من داشت باین درخت مشکوفا
ز تیره آن یک به صحت او
چو میکن من شد بهر مشکوفا

باید کرد دست در چمن
باید کرد چمن مشکوفا

زورفت در خاک از شرم خلوت
چو احوات جسم کمر مشکوفا
که عطر سوز نسیم تواند
که بر جو بهایت بهر مشکوفا
نهایت رایت که بر شاخ اصف
خودش برک شد بعد از مشکوفا
بسی داور داشت بالکوی
چو عدل ترا یافت باور مشکوفا
بدون آمد از حسن بخت کنده
بسی خنده زده بر سر مشکوفا
میان درختان نمان بود سالی
چو هر دوام دارتن ابر مشکوفا

خانه فردا دارد اکنون یک
شد از غلجوت تو که مشکوفا

بیدان شهر جو کلا ز خلعت
یکی دار بازیت اعور شکوفه
که از بجزودت دزد باد بر
جای بعینان دزد بر شکوفه
ز شاخی شاخی جدم مردم آری
مذاذ صبح خلق تو دیگر شکوفه
سز پرورادر کن باغ عالم شکوفه
نوتی غنچه اولاد در شکوفه
تخصیص فخره خواجه محمد
که او نخل دین راست او
درخت پر پیوه از روی معنی
اگر جذمت او به پیکر شکوفه

کلیان غنچه در او دارد
کلیان دانه منبت که در شکوفه

و قادر در دارد دست طره
که چون نخل باشد موقت شکوفه
نالی که از شاخ عرشت شاخ
چین ز عجب نیت از شکوفه
یکی نخل بستم که در باغ حجت
بروشاخ طوبیت کمر شکوفه
بلذت و حکم جواشدار غم
کواشش بدیل مطهر شکوفه
حدیث بکاغذ تصادید و گفتا
که شد ساغر آب کوثر شکوفه
ازین نظم بحرین شایسته کارد
به نیشان سحر در کوثر شکوفه

بهارت دین تو شایسته
که دلون آورده بود شکوفه

چین کر بودی نکوتر خودی
 بتکوار در شتر جا رسکونه
 جویش و کاوصافیت این هیده
 در افشاید برملج کستر شکونه
 بالید بر بای این شتر حدی
 و خ خویش طاهر نه بفر شکونه
 ادرین شتر رو سیدت دسره
 ادرام و زمار و زحمت شکونه
 سخن کاتبی را بدی و اولی
 که باشد بهتر مختصر شکونه
 شرماده غل سر سبز عالم
 که مستحق فلک شاخ و اخر شکونه
 ذکر دون بود سبز تر غل قدرت
 که اوراست از شمس اظهر شکونه

ای بهار ابر بوشت ابر باران بهار
 برق حسن لامعت شمع شتاب بهار
 صد دهن از غنچه در دورت کفشان کرده
 تا بخند بر طلبکاران دوران بهار
 داشت بیکنا بهار از حسن اکون کل
 همچو جراحان برون آورد بیکان بهار
 خیل حسن لنگر نوروز را خون بخند
 لاله کل نیست خونت آن بیدان
 چشم خون من و نقش تو طرارت و کل
 با کل و کلر کل با کلر کل باران بهار
 طاق ابروی تو دیدی قضا کی بهار
 صورت عوس و قوس را نقش ایوان بهار
 بگفت بزم است که سر و زور به عجب
 دست دی کوتاه کی گشتی ز دل

شد بنهار از گل فردشان گلستان چمن
 زان زمین لالرات و گل اجناس
 می برد سر سبزی عشاق بجزات بی
 سپرد تا در دزد سازه جبهه بجزان بهار
 ای بت کل جبهه بیرون آب گل کجین
 دیدیرین دامن از جگر و زبان بهار
 آنک یحیی الادب بعد الموت خواند
 آیتی از جی لافوات در شان بهار
 بود از توقع می مد لوح عبرت بهار
 شد محقق نسخ آن از خط دکان بهار
 مرشد تارکوی شد آری ز خون آن
 سرخی قوس قزح کوست جوکان بهار

بختیاری و کل از خون گداز
 بیک کیمه یکماست قربان بهار

حجت کل را بخت دار ای بلبل باغ
 ذالک بنزد باغ را جا بود امکان
 اجناس و جرج بلقیس است با شرویه
 با جو داد دست بلبل از سلیمان بهار
 چشم کلشن رات از خکی بان مذکر
 پر ز شیر و خزان جرج بیتان بهار
 آتش از جانی و ز مهر را ز جایت
 شد نمود و ذی خمیش جیت بهار
 برت در دریا فدا از کوه چون دیو
 شد یکس قصه کارد دیو و دستان بهار
 ساحران باد از آب بر که در طرف جن
 سر نفس سازند صد جن بهر خاقان بهار

بیدم دم بوی قتل بهار
 بختیاری و کل از خون گداز

شاه

خل حق خورشید جرح فضل سلطان
 انک ابر لطنش آمد جتر سلطان بهار
 سایان قدر عدلش را ز فوط اعدال
 جسم کمر رشته آمد رسته جان بهار
 به بهار ارا و قد ثابت تموز قمر او
 آب کرد و بهج برق کوه و نیان
 و ریانشد خوشه چین خرم لطنش زان
 بر قد زن کشته مرغ تخم و میان بهار
 ای نگو خلقی که ز انفس سیم حلیت
 سر ج عالم راست از بید او نهان بهار
 باد نتواند زدن بر ک کلی بر گلستان
 کرد سپرد و آن عدل یار بهار

این عدالت نامه عدل شاه است
 راست چون نوزد آنکه خط خوان

بطح قدر ترا یک دست سبزی پیشیت
 بخت و خامی که دارد بر طبق خوان بهار
 کام سکان چمن در ابر خوان یافت
 ابر لطف کبر سر دارد لب سکان بهار
 دیده اعداست در تیشه و کام خفت
 چشم کریان بحاب و روی خندان
 کرد از قصر بود خشتی مرغ جابض
 طبع خشت اسانی کیر د از کان بهار
 یافت از تایش فرمان تو سر سبزی جهان
 مست فرمان ترا تایش فرمان بهار
 که حوز و نخل بهار از ابر الطاف تو آ
 سجو باران جان فرودارد ز اعضان

طاعت نام من در نامه عمر شاه
 عدلستان سر بر دارد از کسان بهار

ابر بدلت داد سر سبزی ریاض عدرا
 آوی از بلبلان روز است سمان
 که نباشد بدل بود عدرا نشو و نما
 زانک کم بارانی آمد ابر عدرا
 شد سرای ظلم ویران ز اعتدال هم تو
 بجز قصه هم که گشت ویران بهار
 که بهار از غنچه ابرت کشای کینه
 ریختی بجز کمرک از کام دندان بهار
 و بر بنودی از شنا خوان تا بهار تب صبح
 کی جو بلبل کجای بودی تا خوان بهار
 خسر و از آب لطف خویش آبم ده که
 سینه بی آب دامنم به پایان بهار

آوان همه درد و شایه
 از تو ز فانه بجم داشت خزان بهار

ست پیل دیده ام در کوه و صحرا کوه
 ابر استکم گشت از اطلال طوفان بهار
 شعری در باغ مدحت داشتی موزون
 باغ ازین خوشتر نچند گل بهیران بهار
 که بهار از گلشن این نر بویی شود
 پیش از صوت بلبل باشد افغان بهار
 ز اعتدال نظم من به ز عجب کرطی را
 از زمین دل مدح و نسیان بهار
 از بهار از فصلها خواند بر تان در کمال
 لاله زار این سخن کافیت بر تان
 تا سپاه نامی نام آوران نایه
 از پی زرم شایو شند جنان
 با دخیلت بهره در کاد نعل عدرا
 اصل و فرع میوه و باغ گلستان بهار

چون خاک راه یارم زلفت میسر شود
 خاک عود دود مشک و مشک عطر شود
 چون می بینم خط و روی و جنبش بر دلم
 شام صبح و صبح روز و روز افزون
 میل می روی لطفش میکنی ای دل لی
 میل مهر و معش عشق خوشخوئی شود
 راز روی کرد راه او من گرفته را
 جسم چشم و چشم اشک اشک دیگر
 از فراق او جان ز آفتاب تیره
 خاک آب و آب باد و باد آذر
 ذاق آب دست سیم افشان آن کج سخا
 دشت کوه و کوه در در کان و کان
 از دم میان لطفش بیکوش چاکران
 بجا بر و ابر قطره قطره کوس می شود

از شاع

از شاع مهر و نور رای و عکس طلعتش
 مستری کیوان و کیوان ماه و خورشید
 ای که وقت تندراندن در نعل نیست
 کوه یک و یک خاک و خاک هم
 زیر پای دشت کوس می بندد قباغ
 باغ راغ و راغ خار و خار خج میوه
 بر آن سرشته کوه چون آب جویا
 پشته دشت و دشت راه و راه
 در دل کان از سیل رای و مهرت
 خاک آب و آب سنگ و سنگ هم
 دشمن بد کوس بی دست و پا در صفا
 پیش نیست جان تن و تن می شود

و انی غزل می کند میسر است در دود
 کردوان دریا و دریا جو و قور می شود

در دم

از پی قیل دوزخ دشت راد حیات
 چشم قیر و قیر صور و صور خوشی شود
 چون می جوید بخت آخر بخت ترا
 بخت یازد و یار رخ و فغ تاوری شود
 وقت سیران مکت چون می بند خاک
 خاک خشت و خشت قم و قم فیض
 خرد و بختی و در چشم خراب دشت
 کینه نور و نور ماز و ماز از دشتی شود
 کاتبی را بر وصف و دشت دیوان تو
 دشت گلک و گلک لوح و لوح دفتر
 تا نماید مهر کتاب و شمع عکس او
 دهنه ناز و ناز نور و نور از دشتی
 باد روشن مثلت که تاب و عکس
 تیر ماه و ماه مهر و مهر در خوری شود

سیلان

سر سیلان جت بر کیه و داکشتری
 نیست بیش جان کدازان در شاد
 از پی انکشتری در بونه باید جان کداز
 که جز ناید جان کدازان را کداز
 مانعی خواهم مخرج که دندان را است
 حلقه کعب بیله در خاد انکشتری
 خاتم جم ای دل اردادی کویب مکن
 که ز برای مزد دارد اعتساب انکشتری
 دست شوی از خاتم نفس و سوا و حوض دان
 زانک دارد در زمین زمر این جبار
 لعل انگ آرد نیرشت از بار شهنش
 کان بکین در چشم من به از سر انکشتری
 تو سیلانی و دین انکشتری و نفس دیو
 بر کن از سر چشم دیو و کوشت داکشتری

ساز

خاتم معنی جوداری روح را لایق مساند
 زانکند ذود افتد زانکشت زانکشتی
 تن پیرور یا مجوز خاتم که از غارت کران
 ایم انکشت چون شد استوار انکشتی
 قبله بخش و آن که چون سایل حیرت فرست
 در نمازش داد صاحب ذوالفقار
 کعبه جان جو که در دیوان سلطان کبیر
 طفت این در بود نزد کبیر انکشتی
 حلقه کعبه بیت احد از خواست بن
 در بیان آصف جم افتد انکشتی
 آصف اعظم فیض ملک و دین احد که
 میجو جم از دستش نامش نامدار انکشتی

چیت که فاق کشت از بر حلقه
 دست طعن را ده انکشت و قادر انکشتی

سایه دستش اگر بر باد کج افتد شود
 حلقه ای استخوان در چون انکشتی
 باد جو انکشت انکشت جین در زرت
 نیست یک انکشت اورا حق که انکشتی
 ای وزیریم بینی که ز سلطان خرج
 زیدت چون شخص عالم در سار
 از جبار او بشنود قمری ده انکشتی
 طوق خود سازد بی دست جبار انکشتی
 که بود از یزیدین میزونه جو خوش روا
 زانکند از انکشت تو دارد دست یار
 رایت افروخت در انکشتی با دنی میجو
 که فلک باور نداده کو بر انکشتی

نام تو داد او اگر بدی یسنان
 طعنای مع ادد افتد انکشتی

در سیاهان را بختی باز مهر صورت
 به پیش بر دی بدزدی عکس دار
 نام نیکت را بی دفع سپاه حادثات
 ساخت از نو لاد چون جرم حصار
 که غزای حاسد جاست فتح از دروا
 کنده رخسار و سپه کرده عذار
 صاحب دیوان جرج ارباب نیت بود
 دفترش بستاند و گداید سپاه کشی
 بکند مهر زده را در عهد کان دست تو
 می شکافد از صدای افتخار کشی
 راستی تو خاتم دوران و فرزند تو
 ست چون نامی که سازد آشکار

در این نمود ملک از غی و غم
 خود را در دمان بشمار کشی

ال

انک از خورشید دای روشن در کان
 که بیدار چون از خالص عیار کشی
 و انک تا فرش بنام او سر دارد بهر
 نکت از ملک سیاهان ملک حاکم کشی
 فی المثل تو خاتمی و اسم اعظم دست تو
 باد ما این اسم تا روزگار کشی
 این قزل دوشم روان می آواز دل
 آن خنان که دست افتد بر کنار کشی
 یقین تربیت از لعل نگار کشی
 یقین باشد ز لعل آید از کشی
 که قدم چون حلقه کشی شد نیز جاک
 جیت بیش تیر آن جاک سوار

عادت آن دمن یا خود را
 از دای دای نگار کشی

زبان

کرده

دم بدم جوید و دم در خط بهرست آن دین
 چون کسی گویم که در سبزه زار انکشی
 جذوایم جان من پیش دغایت نهاده
 کشتی را کی رسد در نیل انکشی
 لعل خدانت بدل انکشی می باشد
 این تبسم جان من تا کی بیدار انکشی
 زان میان بودم که در منی گوان دین
 گزیده فوجی که در به در قمار انکشی
 روی ت آن و دین یازر که دورانی
 برکت دست و زیر کا مکار انکشی
 آهنا تا جانب تخت سلیمانی شدی
 او فتاده از دست دیوان دیار

در میان دایمی خوش جان
 در دست چون از دست خود ناز انکشی

اولی

بر کفنی روی اهل دشت جرجان راز
 دست دلمار ابشتی از عمار انکشی
 که بجو جان دست سرو دگر دم شادین
 در خوان انکت بردی در بار انکشی
 دست رس چون یافتم بر پای بوشت
 چون سلیمان بدست اختیار انکشی
 این بدان ماند که رسم در چه اوزانیا
 داد بیزن را از بعد انتظار انکشی
 نقد جرجان در شر جانت و از من جوید
 بمجو قوی که حجت از زکد انکشی
 که چهری بایه را دست از زر و برج
 ساختن و اندک کشدن در قطار انکشی

کجایی بکدامت نقد جان از من
 ناز که در دستش چون من ناز انکشی

سخت

ست بلقیس درون حبله برستی ازین
 سر کی را از سلیمان یاد کار کشی
 مردم آبی بی این بکر کوثر نام نعل
 ساخته از پیسم ماسی در عیار کشی
 خازن باغ جان بکده است طوق حور و
 اونی گشت این غلام تار کشی
 ساخت جرخ از لعل مهر و خورشید مال
 در خیزین کره کردون سوار کشی
 ماند در خجالت ازین انکشی بر اطلال
 بمجرا طایفون که گردش شمسار کشی
 شاید اربمش در نظم بدست تر جان
 کوش کیر در مثال کوشوار کشی

باز زبان مایه خاتم نادانی
 کی بودی سیم دی از زار انکشی

باد

نابود ذکر سلیمان در میان آنس و این
 کاسانش داد تحت دروز کار کشی
 باد بر ملک سلیمان خاتم حکمت روان
 که مباد از دست قدرت هیچ بار
 مثل آن انکشی کوهی سلیمان ملک یا
 باد در ملک سلیمان نزار انکشی

ساقی ز جام لال رخ گلشن احمر
 در یاب بزم را که اشارت بساغر
 بر خون لاله گشت دگر خاک و بهر دفع
 تضاد باد در ایکست از سینه نه شربت
 چون طفل بره دوت دین بر یکاه
 این گفته که کج جرخ که با بره بمهرت
 در تحت طویان ملک بود دور تا
 این بیند دین که جو بیضا مدور است

اکنون تمام آن همه بنهست کشته بنه
 یا بجای طوطی گردون نهست
 بالای کوه ابر که درسم کشته روی
 طلیعت اشک بار که بردوش دارد
 از سیات سگوفه لطفه کوش شاخ
 در کوشای باغ پر از در کومت
 قربان می شود تن بلبلی تیغ خار
 بی کل بحر که نوبت الله و اکبر است
 کل را باغ لاله و زکریا ولند
 بر دوش سرود از بی آن کرد شمن
 مانند کودکی که بجای شود سوار
 خندان شده سگوفه و شاخ حسن

چون دروغ کلی بر نفس نهست
 به برون تن که اندازد نمودن

آن پاک دل که صورت اندیشه قضا
 صورت بنه در دل پاکش صورت
 ای باذنی که کیه نه توی جرخ را
 از بخش تو خانه جو خورشید پرست
 کردید خاک در دم و زم تو سرخ رو
 روی عده سیاه که از خاک کمر است
 سطح برای جاه ترا لا مکان زهر
 با آن مجذبی که عباس معتبر است
 روز بیام قدر میان تو و قدر است
 خورشیدی و زمانه که درون کورت
 لطف تو در مهر عقیقت و رخ خوش
 کین تو گاه قهر جویم آدمی خور

چون دروغ کلی بر نفس نهست
 به برون تن که اندازد نمودن

کشی سکت گشت عدد از سپاه تو
 چون ننگند که خیل تو در پای سکت
 آنکس که است میت بکلم تو چون انت
 اورا جو حرف سین همه دم اده برست
 جزو شیده که خودش جهان یافت پرورش
 بیش کت عطای تو یک بویه پر درت
 محن دیا من قدر تو آن تازه گلشن است
 کشت سبزه مزرع فلک و ششم اختر است
 جویخ اده در سرای تو بودی جوافتاب
 کشتی خود که تهر ترا حلقه درت
 بر عدل و جودت اساس قرار ملک
 کس در جهان بنو چنین این معزت

این که در دوزخ و جهنم است
 من خودم تو را دیدم

خیل

خیل جو انجم تو عدد و را که بشکند
 کمر فلک آسان کند آن سم سحر است
 شاه باقی عالم و آدم بذات
 آری باقی ذات عرض را بگوشت
 در کار کاشی نظمی کن که آن حقیقت
 مانند دفتر کن اوراق ابر است
 اهل منر سیمت ز گردن فغان کند
 نالش ارونه صفت این دار عجز
 آنکس که در میان جود است با همه
 در خانه اش پریشم و برق ابر است
 و آنکو جو خاند پای ز سر ساخت در ملک
 اورا که تراکش سم از سر میر است

این که در دوزخ و جهنم است
 من خودم تو را دیدم

با اسب چشم کز ام این شهر آید از
 دزدان عین سوز آمده و روشن است
 تا جان بود و دای تو گویم که بده را
 گمنام دای جان تو با جان برابر است
 هر سال آسپاه نماید شه بهار
 که نصیب خیل و کمر دین فاجرت
 ادا آب تن خیل تو سر بهز باد جرح
 کون بهار را بسوی ملک دیر است

تأمت دزدان مسکن سلطان خرات
 از خیل خزان خازن فردوس خرات
 دزدان دم که خزان و بکشادست خرات
 از دزد خزان است جن این جرات
 گنم دزدان در غنچه نامه لیکن
 سنا کار یک سوز خرات خرات

آن کونخ و خرمی طلبه گو که و برک
 در فضل خزان بین کونخ اینت و خرات
 هر برک جو طغنی که بود خاسته از خد
 دنبال کرده کرده و بر خاک خرات
 کلیت ز اوراق دزدان و دزدستان
 انچه که بشت از طریم ز شاخ عیات
 هر لحظه بر یکی گشت این خم نیلی
 تا ماد خزان دنگ دزدانک دزدان
 از برک جن گشته پراز وصله دین
 کوی که جن کا که دنگ دزدان
 سیر ورق زرد سوی بر که داغسان
 تحویل شب جرح برج سلطان

دخان ورق چون بنمزد از
 کوفت و زخم ابرو دزدان

زان پیش که بر باغ شود بسته و بهیر
 نیکو سیر است که گارش سیر است
 در زم آوری باد خوان بین که در زم
 بی بوک دهنه دار چمن بوک شاست
 سر شاخ پرواز برک که خم میکند ش باد
 در عین خود نور زمین را در است
 بر شاخ ازان زرد شود برک که او را
 بچون عروسی خواجه دم نقل مکان است

کاشمیر
 کاشمیر
 کاشمیر
 کاشمیر

خاک ته مش کل کش چشم زمین است
 صفت غضبش تاب ده کوش زما
 از روزنه میم دمان دیده صغیرش
 در کاد که کون و مکان آبخشنا

دارد همه وقتی بخت کشته شده است
 بندی که گشتش رات همین بندها
 ای قاف و قادی که هر ابرده فلوت
 از هر چه بران نام گراشت گراشت
 بحث تو سواد است که در خن جوش را
 نه طبع خاشاک دوالی زعانت
 کل است بنادر سم نکست که سوسو آن
 چون با صحره نه میل ملک وایکا
 با جیک تو در شیشه نذر عروم از تو
 این خنده پی در پی برق از پی است
 تادیده که باری در بای گشت ابر
 چون سلطان از غلبش آب روا

کدورت تو دل نسله از کان
 سوزان جو آن همه در بوی گمان

اکثرت

هم دم زده در عهد تو از علم خیار بست
 دان کذب هر محبت که خاکش با
 بر بادوی تعظیم تو سر مهر بست
 بر محبت خود تو داشت سناست
 گلگت در اکت تو یما باز ملک
 بر لنگره خوشش برین در طهر است
 نصیحت تو انداخته مطرب تو تو
 سر نقش که در دیاره کون و مکانست
 پرگاه را کرده فلک رشکین
 بر راکم از تن صیقل برین است
 از تاج اکر ام تو دارنده غماص
 هر نقد قاشی که درین جلد دکانست

از این بیت که در این مثنوی
 نایب این آیه غنی و غنی است

لی وصل تو کر منزل من باغ جنانست
 چون باغ جنانست مرا داغ جنانست
 در بحر تو از کار عیش کان بود
 کار که و عیش چه که زهری مکانست
 هر جا که شدم تیر تو آوردی آری
 در راه ز من خون دل و دیده نشا
 دل سلسله که غمت را نه خون خوا
 عمریت که دیوانه آن ندکراست
 جبین دلست نه زبانت که صد دل
 از بیم فراق تو در و در حقیقت
 دعوی چه کند صورت جین با کل بیت
 خار سر دیوانه چون لاله سناست

از این بیت که در این مثنوی
 با خداداد الف ان و اما

خویشد کفار و زویشد از انجم کردن
 جز سوز و قین نیست در این جرقه
 بگرم عجب نیست اگر در گره خاک
 چون بجز مرا عسر و سختی گذشت
 از غایت شیرین سخن کجاست آن
 در کام مرا ذایقه لیسان است
 مرغ مرا آنکری از آتش طبع است
 خویشد مرا جوهری از رخ زبا
 زرق که میان من و روشن دل صحت
 آنست که در سینه او یک تنه است
 در سینه اگر قوس جویشد مدام
 در مطمح من فلک کانه خواست

مدحی من ز ذوقی باین
 چون حال عیانست به جان من

بی برکت ترا در شمع و شمع و شمع
 با آنکه غایت و سوا که نیست
 باد از این سخن که در کمال انوار
 که در این عالم به نام الی جانست
 در باغ خزان آید و از فصل خزان نام
 کز زحمت از آید به تاب و تاب
 باد از این عمر تو خرم که به بارش
 این دستان بحکمت و به جانت

یارب که بادش بحالات جلیل باد
 ز خضاره جلال کائنات جلیل باد
 کتم به عقل و دین که تا حشر کیم شاد
 برداشت است و کنت که سلطان جلیل باد
 خطش که مست نقطه طمأنینه خردی
 بر طرف بند طارم نیی جلیل باد

هر کس که قصد کعبه آمال د کند

در پای بیل مرده جواحه فیاض

شد قبله گاه کعبه روان آستان او

تا حشر قبله نه شان زین قبیل باد

ای آنکس چون حج را اعلال پایی

هر کس که بر خلافت تو بار نه علیل باد

شربتای ملک تو از سیل حادثات

چون مصر بر کنار د دریای نیل باد

آنکس که او بوزخیر تو دم زند

مجنون جراحندان بدنش پر فیاض

از کرد تو خرابی اعدا بر و زرم

مانده شکست بنان از خلیل باد

پایین جبهه ظهور در بدو ملک

باد را که شایم این فیاض

وزن مقیده که بود وزن عمر تو

مشتق ز جزو سالم بحر طویل باد

هر دولتی که رو بر زمین داد از ظلم

بخت نکو بسوی تو او را دلیل باد

چون گفته اند روضه مکان نجی بود

حق انشای دست خات خلیل

آز اگر دل بیان علم نیست با تو را

بر عکس نوبتش زده طبل رحیل باد

انعام تو که خوان جهان را فیض است

بر خوان فیض خازن زرقش اکیل باد

مزد شد خود تو لیکن بر و زرم

هر شبه اش ز خیل تو در و تیده

هم زمانه چون تو در زنده است

چون که گفت تو داد ز دلیل باد

خیزگاه باب نظر روی بخوا دارند
 چشم بر قدرت الله تعالی دارند
 نقش بندان جن را از قلم بحداب
 وین لطافت زضایت کو با ما
 سز باشد نماند بهر بادیه ز خاک
 سار آب بکفت ناله چو ستاد دارند
 خلفا در سخن و بر کبر اطراف جن
 سر بر گوشت بکند مینا دارند
 آن بخارات کرین پیش بر آید بخار
 سبکی آب شده روی بدر یاد دارند
 کر شکاف تن جیل شکوفه عجیب
 واک این قوم مقام زکریا دارند
 حر کل زرد که پوشد جو و شان سزا
 همه کلکهای دگر مشرب و الوداد دارند

سز به با جرخ می ماند و کل با خورشید
 سر یکی جیبند این طاق معلا دارند
 قطره ای که ز ناله زمین می آید
 دم میاید که اعدا رسیجا دارند
 خود و نشان سوی کلش زودند از باران
 سودشان جیت مکر ز جت سودا
 در حین فصل که اسباب میا اوست
 ای خوش آن قوم که اسباب میا دارند
 نغمه میجو جوانی که بود خلعت دوت
 بر تنه هم دونه با اطلس و کجا دارند
 روز و شب رو سپید درختان چیار
 دست بکشد و ندانم چه تمام دارند

بلایان فی عوالم و انوار
 بر ناله جیت روی پانا دارند

شاعرانی که خدا طبع گویا نداده
 بهر مدحت همه از طبع تعاضد دارند
 دشمنی کرم تو آتش زده از سوز درون
 همه کس است بدان سوخته خدا
 کی تواند که بر حرف توانست نهند
 اهل سرچرخ که باروی توانا دارند
 مست با آخر بخت تو فلک میداند
 آنچه با خویش همه مر بر یاد دارند
 جود و اکرام و سخاوتی که تو داری تنها
 نتواند درین دور که تنها دارند
 زانسانست نه سخن بنده در اندازد و بیا
 ده روان نیز درین باب نهند یاد دارند

کمالی که بین لولی لالا دارند
 هست در این دنیا که بجز

این نخبه جو تا ندید بر یک بهم
 که همه مشکل خوش و صورت زیبا
 نخبه نام که بلند و بعضی شیرین
 نخلنایند و بخود خوشه خرماد دارند
 تا نکارند خوش تر ز یکین بهار
 نخل بدان که همه خانه بچو دارند
 قصه و اقبال و سرای کرمت باد اباد
 که هر کوشه خوش همه اشیاء دارند

بیا که فصل بهار است و اعدا جهان
 که هر چه ریزد زمین بود یافت از جهان
 نه آنچه بود نهان کرد آشکار از خاک
 باطفت خوش خداوند استار و نشان
 شدت حوی جو کوثر درخت چون عین
 مکر فضایی چمن گشت دوضه رضوان

درخت باغ چوبیت بادرست گزیت
 به بین نهفته در میوه حدیث ارالوا
 کل شکوفه بالای شایه درخت
 برآمد جو حوران باغهای جهان
 بهشت شد جن و رفت سوی دانا
 کسی که بی دانا نشد زنی فادان
 شا که حکم خزان را بصیف باطل است
 کیش نامه بر نام او خط بطلان
 شراب بخند و طوطی لاله زاری
 که ناست حدیث قدس بخت
 مگر که بزرگ آهفت روی زمین
 که پر ز لاله شده کوه و درخت را دانا

باین بر سر سودا و جود
 که از روی حق را گشاده اندگان

جن زبزه جان سر شد که ندارد
 خضر شدت بهم کسوتان در و سما
 بخت دشت و سر سبز در چنین وقت
 کسی که میل ندارد بخت از جوان
 شکوفه بین چاک بر فواز درخت
 جو عایشه که برد او ز غیب
 به شمشاد و زیت برف و انبست
 که ز نایاب با بخت این دم و نشانی
 اگر نه جستن دیو ارباب باغ میوید
 نسیم صبح بجا می کشد نیدان
 درخت کل جو صبا بلوه که جو طاروت
 که طایران جن راست سوی او طیار

در آن لاله جو میوید
 نطق داشت ز نغمه خنک باد کو

که عدوی و ریزت خار گل اکنون
 که فرق تا قدم از غنچه است در کجا
 نکست بوسن آزاده کیچن کویا
 که لالکشت و صفت گلشن باغ زبان
 میان باغ جوهر بکینی نکاشت
 کوی باغ ازین بس بگویند کستان
 ز یک تخیل حق شد جوهر طرب جن
 برادر باوه و سر باره جای روان
 شکو از خوش سبک آمد ز راه مویه پناه
 جادو فادگر بار مویه بود کوان
 بکوه لاله و تخت زده می بر سنگ
 که با وجود من نازکی فردخت جان

کشادن که غنچه را در هواست
 نسیم می بکدم کشیدن آسان

دلی کرد لب جز سبزه روی نمود
 که چشم ز کس سیراب چهره ماند
 خوش طرب جن این زمان بکوه
 که تازه بر سر بیایه آید و بمیان
 کنار لاله رخ گلزار سنین بر
 که با دهر و قد و کشتش شمشیر
 ز بر تو رخ ادخک شد گل سیراب
 در آفتاب تخیل نیاورد دهر جان
 تی که باغ پر از گل شود بکشت گل
 جو بکین از بکشد میان باغ میان
 قاش حسن و حسن مایه و کان بهار
 قشع و جمن آرایش سرای جان

بگوشت روغن گل در آید
 جوهر و زعفران زعفران

بدرد او دل من کرد و طلب دارد
 اسیر باد بد روی که بودش در مان
 اگر چه نه سرم از جگر او نه سامان باند
 امیدست که بیدار شود سر و سامان
 در اندام بحر آن اصل شادی از درون
 نشسته جونی و محزون بکلیه آخران
 زگر می فلک اکنون میاش در تاب
 که سایه بر سرست افکند آفتاب زمان
 رسید که گشت آن در سپهر سخا
 که ست خاک درش کل دیده اعیان
 معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم
 که هست که اقبال از و بلند ارکان

که چون او را دیدم
 که چون او را دیدم
 که چون او را دیدم

که چون او را دیدم

بکوت کف او تا فرشته طعم
 در وفاته بجری که نیستش بایان
 بهر دایه که شد صیفت و ستم ذات
 شود او که نماید او ولی تو در بیان
 جو صبح کورده از شب بریان کند برزد
 یکنه تا جگر او چون رسد در زندستان
 ممکن این بود و نیست پیش ازین ناسکین
 ز کارخانه علوی بسوی عالم خاک
 جو ذات پاک ترا شد اباده از خاک
 شادانت بسیار بر زمانه خدای
 زمانه نیز بسی داشت منت از زمان
 بنای حلم تو شد بند لکر خفا
 عمارتی بر از نیست در سرای جان
 معین است چه حاجت که من کنم یقین
 که خاک راه تو کردید سپهر اعیان

که چون او را دیدم
 که چون او را دیدم
 که چون او را دیدم

مگر عدوی در زیرت خار گل اکنون
 که فرق تا قدم از غنچه ست در میان
 نگفت سوسن آزاده کیکن کویا
 که لاله گشت بوجفت گلش باغ
 میان باغ جوهر بکین نخل است
 مگوی باغ ازین بس بگو کارستان
 ز یک تجلی حق شد بطور طرف جن
 سر از باره و سر باره بخای روان
 شکو از خوش سبک آمد ز راه و پویه پناه
 جادو فاد مگر بار پیوه بود کوان
 بگو لاله روخت زده سری بر سنگ
 که با وجود من نازکی فروخت جان

کشان که به غنچه نازک
 نسیم چه بکلام کیندن آسان

لایلی کویا لب جو تر سبزه روی خود
 که چشم ز کس سیراب چهره ماند
 خوشت طرف جن این زمان بکوه
 که تازه بر سر بیاض آید و بیاض
 کنار لاله رخ گلزار سرین بر
 که باد سرود و گلش شمشیر
 ز تو رخ او خشک شد گل سیراب
 در آفتاب تحمل نیاورد در جان
 مئی که باغ پراز گل شود بکنت کل
 جو بکین از بکشايد میان باغ میان
 قاش حسن و حسن مایه دکان بهار
 قشع و جمن آرایشش برای ترا

بهجت و دغنی کل در آید
 به روز و وقت ز غنچه جلال آید

بدرد او دل من کرد و طلب دارد
 اسیر بادیدری که بنوشد در
 اگر چه نه سرم از جگر او نه سالان ماند
 امیدست که بدید اشو سر و سالان
 در اندام بحر آن اصل شادی از درون
 نشسته جونی و مخزون بکلیه احزان
 زگر می فلک اکنون باش در تباب
 که سایه بر سرست افکند آفتاب زمان
 رسید که گشت آن در سپهر خا
 که ست خاک درش کل دیده اعیان
 معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم
 که ست کعبه اقبال از بطن ادرک

هم از من او دایه ای کسی
 اگر چه بهو غایتش درم این

خوار

بکوت کن او تا فرشته طبع
 در وفاته هجری که نیستش بایان
 بهر دایه که شد صیفت و ستم ذات
 شود او که نماید او ولی تو در میان
 جو صبح کورده از شب جهان کند پر زار
 یکنه آجر او چون رسد درستان
 تنگن این بود و نیست برش ازین نیکان
 ز کارخانه طوی بسوی عالم خاک
 جو ذات پاک ترا شد عبادت ارکان
 بنا و منت بسیار بر زمانه خدای
 زمانه نیز بی داشت منت از زمان
 بنای حلم تو شد بند کسر خفا
 عارقی بر ازین غیبت در سرای جهان
 معین است چه حاجت که من کنم حقیق
 که خاک راه تو کردید پس رده اعیان

تویی اینست که نیستش
 تویی اینست که نیستش

خزان قدر تو سازد یک دیش بی برک
 عدو لبان جوار او شود همه دستان
 فلک ز قهر تو کبر ترست بر زینت
 من این بلند سخن آورم بدین برهان
 ز جویشتن گذر ایند چرخ را قهرت
 چرا که غمت بپیران مگو بود ز جوان
 بدو رجوع تو کرده خانه ها و کار
 ز راز سخای تو آخر خاک شد کسان
 دعای خیر تو شد و ایمان از آن گویند
 که چون تو صاحب چیزی بوزده زهر
 روان مدحیت از بدن جدا می شود
 بکشت حشام و بپیران قاطعش برهان

درد تو را که از کس جورید
 عدد در دو کاتب غلام تو بران

زین جود تو آبا لبان بود چون سپهر
 فلک برای تو نادر کن فلک بود
 ز قهر تو که ز تو خود عدو دوردم
 جو آسمی که بگو بند بر سر ندان
 سان نیزه بچند اجالاست
 بود جود ما که ادوات ز سر در دهان
 فلک جو درج تو سه قبابی تیره شود
 که تا چگونه عدوی کشتی طبعستان
 رخ سپاه عدو زرد باشد و چرخ
 خاک ز رکعت چون برنج در کیمیا
 جو زنگاه ترا خواند چرخ دار الفی
 زمانه کت جز اینش هیچ نام خوان

عدو بخل تو آن دم بود که از کس
 قوتی که اندام تو بر سران مویان

کمان

هزار سال کرده زمین زخون شده
 جو صد فوج اگر روزی به دبار
 اگر نه آینه دایست مریام
 درون جیح سیاه از چو شد جوان
 اوزان زمان که بخود تو شد جان
 بغیر کج کردید چو جاویران
 جهان بنا اقبال وجود هر دو گشت
 هزار شک که داد ایزدت میان
 سوزت دل مردمان دیدن تو
 خاکند دیده جانها دیدن جان
 علی الخصوص من با تو آن غرقه خون
 که بوده ام بدست سخاوت بحران
 ازان زمان که خاک ده و زرد
 با کوه شداب زردم اونی

درسان

درستان تو تا بخت بد دورم
 نبوده چو مایه محبت و حرمان
 همیشه تا که بود و نه بار گل شکفت
 میان گلشن باشد بلبلان بختان
 شکفته باد گل بخت گلشن جاست
 هزار به زلفت بلبل کو امان
 قضای لشکر جاست که رشک افلاک
 زاب رحمت حق سبز باد جاویدان
 سر نفس می پریدم پنهان خیال آن دما
 این بخت خود بودی کبیر یوم کمان
 آن دل بخت از یک روحی جو آوردی
 کوه غم هر چند باشد بر دل نماید کران
 شادم از طالع که دیدم روی آن خورشید را
 میجو یکوا آخر آن کاهم بر آورد آسان

گرفتیدم ملال ابره و تیر قدش
 جرخ کج دومی فرستادش کجایی
 وز کردی جام آتشک مقام کوی او
 یا عراقم جای بودی یا حجاب و اضمحلال
 ز کس بهایش درین سیکه تی نظیر
 بودی در کوسه پیوسته زار و نالوا
 روی آن ماست زین سان روشنی می
 یا صیغه نور بخش آفتاب از جهان
 بخت دین خواجه حاجی آن خط کرم
 کش می خواند بحر بیکران از سر کمران
 ست فات پاک او بر مایه صلوات
 ست قصه جاها او بر مایه امن و امان

غزل
 غزل دلفانی خال و کمان
 غزل دلفانی او آورده بهم تیر و کمان

نه فلک بداشت عقل قصه قدش را اند
 کی توان بر آسمان دفتر بنه پازد بان
 ای در دولت سرایت کعبه با احترام
 وی جاب با صفایت قبله طعن
 فضل تو مفتاح کشف است اهل علم را
 این معانی جسته میدارند با شرح و بیان
 چون قلم آنرا که باشد بر خط ام تو
 دین و زمانش بود هم ترک و هم سب و بیان
 و آنک در پیش توره باید بخت چون
 کرده از دوران جوشش بر سر رخسار
 و آنک نامت بجه خاتم بر دل خود نقش کرده
 اهل بخت را بر احوال او دیدیم نشان

غزل
 تا حساب کنم بر دوایان تو دروان
 تا حساب کنم از خط تو دروان

دوا

غزل

هر زبان دایم که او حاف کل خلک است
 بر مثال سوسن او را در میان باشد
 سر که بر سیم قفل از لب جوگیر گرفت
 کرد در دم دست در پاش تو این پود
 زان غم سوخت مغر استخوان دشمن است
 باورت گریست ازین بکشت او را
 عدلت آن سان شد که از بهر پاش
 کرک چون سگ میدود روزان بدان
 آسان در این چنین بخت تو بالا می رود
 شرط باشد آنکه دارد هر داغرت جوان
 تا ابد از پیشه محنت نکود پانچار
 هر که مانده در ره دبی آسان

هر که در این گنج گنج است
 هر که در آن فلک دایم که در آن

نوسن اقبال باشد در پیش در زیرین
 آنک او را دست باشد در سواد چنان
 غم مخور از قضا که در کفر دمان زان دور است
 جا که اول زمینت بنده آخر دمان
 آسان نشاد بر خوان تو قوس مهر را
 زانک او بس شک بود در زو چو در
 از دای آنک بر مظهرت میزم کش
 بافتد آتش رخا از کیسوی خود پیمان
 سرور الطیف نما با کاشی از روی مهر
 زانک آن سرکش در دوران جرح چنان
 سالما که قصه دستان گردون گوشت
 یک سخن ناورده باشم در بیان دان

هر که در این گنج گنج است
 هر که در آن فلک دایم که در آن

ست سود جمله آفاق از الطاف تو
 لطف فرما زانکه ما را هم عی دارد زنا
 تا کستان جهان از زنگ و نشن شام و صبح
 که برنگ بید باشد که نشن از غوان
 نقل اقبال وصال دولت در باغ عمر
 باد چون سر و چین این زشوشن

ای تو ابرو عوی جوی رخ و عارض گواه
 حسن راجحت بجل کردی بدان خطاه
 آسات را چرا که بلیک رقیب
 جیت او را که عالمک منتان
 کرد عشت حکم بر بطلان عقل حقی
 قاضی بر حق ندارد جانت باطل
 بجز جان بچویدم اثبات کن بطلان او
 چون و کیل جان مجورم تویی بی اشتباه

جان جوی بخشش دوا بر ویت زمین بود چه
 صحت نفس و نبات عقل بچوید آه
 سج کرده آخر میاست دعوی من یاد بان
 شرح میکردد بجویی و ده جبار کیت واه
 کشت معشوق را بنود دیت در شرح عشق
 کار شرعی کن دلایلی رفاقی خون بخاه
 مردم چشمش مگر کشت کی جویم دست
 زانکه او طفت و شرعاً طفل باشد
 کشتنی خواهد ماضی ز شاه آن دو چشم
 نیست جز الطاف صدرم این زمان
 نظم القاب از نصایر خلق از کائنات
 چون سویت شد رویت شمس آمد لا

در بساط از غلامش رخ بیاورده
 بمیاده کایه از در صفای حکم

شرح

گزیده بندگی که دوی جرخ بر خود عقل کل
 کی تواند کرد در دایه عشق او شاه
 ای ملک قدری که دایت را جوخه ام افشا
 آفتاب در قیام جرخ اندازد کلاه
 طاعت معلوم و در عالم بعلوم درسیه
 با طاعت معروف و در عرفان جریه
 برق حکمت میزد در خرم آتش فانی
 تا درین مریخ مکرده زرع دین را
 قاضی باد و بگو تو را شبیهی آن کون
 خنده بر شامین زدن چون بگفت سواد
 غنچه کرد و نجات نظر و نون عیان
 یعنی از نامت جهان قدری سبب آید
 که نه کیوان عشق و نه خمر و نه بودی سرد
 آن غلامت آمدی از دوزخ و این آفتاب
 در نه مشتق از صیقل بودی انوار بخم

کی کشیدی بار باختم جرخ باشت در ماه
 در مضا ط قدرت از سطح دایه بودی
 جرخ خیزن کشتی و جوب نهال سوده شاه
 راست شد طبع جهان در عهد عدالت خان
 که زمین و غم کران همچون الف و یکبار
 چون کلیم از نطق آید مانع میل بقدر
 روی از حجاب عین انوار نماید جرم ماه
 بنده قدر تواند افلاک و ناماستان
 ز کلمی اساد اغناد از نذر باختم بر جاده
 بر سر چاهی که آرد نشسته یاد ارادت
 چون ز نخلان تان سیم شود دوزخ راه
 سرور با من ندانم دعای جرحیت
 کوه ابله جیتی سرگشته داد سالک ماه
 تا دهن کو بنده جرخ استخوانم سر مرست
 دزد از چشم مرشیت در عالم کلاه

جزونی در خانه من جز غم و سوگند نیست
 یحوزم سوگند کین غم ساخت احوال من
 دین تا بی یکنم تنبیه کردون را در
 طبع ان عاقل بعاقل میکند دین آینه
 کی ربه شد دل از بغای خیل فاقه ام
 کو یازد حرز و اکرامت از اعطای
 از بهار دخت شد عقل و طبع عین فیض
 در دج آدمی بود مملو نیلای از میاه
 راستی را اگر مقام من عراقت از حجاز
 از دعایت میکنم بک نوا در چنگاه
 تا در احکام قضا اجرای بر جسی بود
 حاکم داد القای کلین بوزمان آله
 سفت عرش باد فروش آستان محله
 زاکم احکام تو آمد دینی و دین را

منشی دیوان کل آن دم که کرد انشا قلم
 از خط و حالت مرکب بود با سودا قلم
 دیدم ام بر دره خطت بچو کاغذ شمع
 که گهی بر سپیلامی رنج می فرما قلم
 روی تو طغرای حسن و زلفه اشاطه
 می بود کو یا که آورد دست در طغرا قلم
 آن جان حزنی که جای حرمت آید
 کم کند آنجا که ام الکاتبین عهد قلم
 از دل بخت تو نتواند نوشتن نکته
 که نه از نواد فرماید سخن بسیرا قلم
 کاه کریم سخا کاه عالم کاه باشم رزق
 نیست یک مو توف از خط تو از من تا
 مایه ام در بجه صورت بچشم در فشان
 چون در انکشت جناب آصف کبر قلم

خواجه شمس الدین محمد انکس این سرخط را
 از کفش یک نعلین خود اندک اعلایم
 از پی بیستم خط و دفتر دانشی او
 در کتابت آنکس خردم بدم از جا
 چشم خرم مجود و او کند بی واسطه
 در بخت شد سلیم واسطی کویا
 در ملک حاکم منس و خان باوردم
 بر سر کج خطش مانند او در نا
 در بخت عدن مستی غیرت طوی شود
 جوب خشکی را اگر بوند سازد باقم
 در دوات شام اگر برزد و نالی میج
 کاتب بت نشرد بر ناخن بیضا قلم

اصف خرم خرم او در محفل بزم
 می نویسد قاف و بکان الذی امر القلم

ای خط را مهره کاغذ زجاجی دایره
 وی موالیدت بنان و آدم انشا قلم
 کاتب دیوان کردون کرکشی کرد تو
 باورفت او را بر تن دست کردی با
 عقل کل را خواست دایت در خط آورد با
 یست بر دیوانه پیش مردم دانا قلم
 کاه بحر تو دانی حیت مقصود از خیر
 نمی زند کلمات برادر باب استقام
 قطعه قطعه استخوان شرطایر شد سینه
 سمت یکس بر انا قطن نزد قطعا
 کر کشد از خط امرت سر که کج حکایت
 از سیه بجای درون دفتر دنیا قلم

دیو خطی با اصفی قلم کان بر
 در فوادیس بنات چون کند انا قلم

که عطار دینیت ضعیف مرکب در دوتا
 از بخ فرق خود و بیکر ساخت چون
 دست دت کرد در یاه اباخن بی خود
 باورت کریت انک بر لب دریا قلم
 تا دم عقد بنات باشدش رنگ نجاد
 بت دست اول بزرگ بر در چنا
 بت خا اول و کود آخر انشان سیاه
 تا بود در عقد بستن سرکش در غما قلم
 لوح چون کسی بخود دم و طوبی کند
 پاک اکو ساری بوی کیسوی جورا قلم
 در کوفی ماتشیه جضم بی نعت بود
 از بیمه روی یار و کرد سر بالا قلم

از نو که دوتو باید بود اگر قطع
 دست بخود نه در ادم بجای قلم

شاخ
 کی قلم را دت کردی کار دران سانی
 که بعدت بودی از تو دانی سنا قلم
 و در کشتی از بیمه کاری در ایام طراد
 چون کنه کاران نکردی در دوشاخ اودا
 که کند قطع از تو ناید در میان طهاد اودا
 و در زحمت سر کشد کرد در بهر حکما قلم
 دور از کج بنات ز سر غم بر نوشتن کود
 بوست زان اکلند و لاغر گشت باز آسا
 خانه در کشت حادث را می نیاید خام
 کو بیای نوسه ز دست از تحت غمرا قلم
 تا نوشتی حکم غل تیر آن ملوک را
 نیست از اطلاس همچون کاجی کتیا

اضافه ای که می گوید در ادم
 کی پس خط را از اباخن با قلم

خانه فکرم ز وصف که حلت فامت
در کتابت نیز کرد کذب بخارا فقم
می نوشتم شد ارشیده چون عجزت
شد سال خط کلویان غیر اند فقم
بند را یعنی که بود از اشتیاق خفت
شرح و بطش کی بجا غدرات آید یا
شکوهی گویم که گشتم سرفراز از دست یون
بر چنین دولت که دلداد دست در لا
صحت من که چه بر سیم وز در هیچ ملک
بر نای کس نماند از فطرت استغنا فقم
باشد آمو این که در شهر شاهان بازی
چون نویسم خط نیایم جز فی حوا فقم

این مخطوطه در خط نستعلیق است
و در کتابت آن کمال دقت و رعایت
در خط و کلمات و در خط و کلمات
و در خط و کلمات و در خط و کلمات

حال که فاقه را که کتابت میکنم
بر فراز قاف داد سیر چون غما فقم
تا دوات نمره کوب جرح باشد پیش تیر
کش زحل شد جبر و شاخ سدره در نشا
حق سینه فلک باداد دوات خفت
ای ترا بردم که کونین و ما فقم

نام لعلت نقش اگر سازد دچین بردوا
نی فقم شان غفلت کرده ز نوم سر دوات
آسوی من وصف خط کی توان بخیر کرد
که باشد شاخ سبیل خامه و غیر دوات
که نویسم نامه از زاری خود بی خط
خامه ام بر نام که پندار و مجهر بردوا
نقش خط تا میان در دیده زار تریم
ست چون میکنم که کبیریم در دوات

آب تیت جویم دسودای باطل بظلم
 طامع را در دوزخ است شد مرا پیکر دوا
 چون من از سودای خط شد سیر خون در
 زان خورده برک ز فساد قلم نشر دوا
 در خط وصف است کلمه سر اندازی نمود
 بر او فی ثمر کب کو بی صاغر دوا
 خادم ام تا بادوات اوصاف حلای تو
 بقدر داجون ز شیرین یافت در حجر
 کشتی نوح عالم را داد و آتش پیش او
 که بر طوفان را بود عالیه اکثر دوا
 وادی الملک است همچون دفترش از روی
 بیشتر جازان کند در جانب انیس دوا

نم از این ابرو درش خواند که
 دین ای می تند آری بی خود دوا

جرح می ماند زحل و ابرو در آتش در بهشت
 جیت کویابی کند روشن نجا کس دوا
 اربی خضم خطش کاب حیاتی روشن است
 می تند دل بر سیاهی بجو اسکندر دوا
 ای دوسر مانند تنخ ذوالنقارت روح
 و بی حسن خط ترا زینده چون حیدر
 دفتر قدر ترا کردون خط و انجم نطق
 کاتب رای ترا خود جامه و خاور دوا
 از برای خمره کلمت سیه قطران را
 با چل بر زمین پرورد در نظر دوا
 خاوند خود و دست میل خط هر که کرد
 کشت غلمان خط و طوبی خادم و کور دوا

کوه افکنید بیعت دیدی
 دونه از جبریل ملک باقی یاورد دوا

فی حکیم آسا رزی نوک عطا بریل ملک
 نه ملک آسا خلاصی دیدی از اردو
 و رطب خادرات بر سر بدیدی شتی
 چون بجاری از بلای ریشه تن مضط
 دوده جبر دوات که نکر دیدی نحل
 چون قلم صدره جابیندیش از جبر
 خوشتر رسد که چله بودی شری کندیم
 تا بجای لیته کردی ملک آرا در دوات
 لایق کتابت از بودی دوات آیین
 ساختی مرغ خدی آسن خجرو دوات
 مرغاز شام از رسک سواد خادرات
 کتابت حوزی زند بر تخته آفر دوات

در آرا از خوش بوی ملک افکار
 در بوی تمی کند نایب خوار دوات

کلیز

کتاب افلاک تا طغرانویس ایست
 از زار بش مت ملو چون دیر خود
 بادوات سیم که سر در ارد خادرات
 کش بعد ابریشم از ویست نیکوتر دوات
 دور از کیمت سبز جرج اگر دوز علا
 کی ز شرم محنت کرد بدان سیر دوات
 و بر نایب خاد قاصد دفتر دوات ترا
 کی کشاید خانه خود بپرخ او در دوات
 جبر چون بر یاد ملک خانه اش منزل کند
 بهر او در خانه از رخ افکند بستر دوات
 خاست تا کرد دوات شیشه نبر ملک
 مرگشتا لایق دستور بنود مر دوات

خانه ات ای زند دوات
 از دامن دود غریب با چون مر دوات

حادثه را آنجا که جبل بر غایت
 کوهی را که کشتش برسی از سر دوا
 آینه خلیت این کار باب خط و خانه
 آتش از سر دی زنده در دست چون اکل
 از پی کشتی سر ما دخت تنبان ایدم
 در نه دو میدید کجاست وجود ابرو دوا
 کاتبی آسار بی سیمی ندارد هیچ برک
 در شاهزاده سر دود و در چشم تر
 وصف موج آب بحر فاشه و کشتی فر
 که نویسم که دودم چون خامه و دفتر
 میل کلکم میکشد در چشم بگر نظم کل
 سرمدان آمد دوات من بخوان دیگر

قد فعلت که در این روزگار
 که از آن سازه بیک پیر دوا

بک

دوا

ما بخیل سازه از قوطای افسانه
 طوطی ز دین قض کش نیست بخور
 کاتب قدر ترا کس کرسی از خط آیت
 باد ساق عرش کلک و بده اخضر دوا

ای رانده بر تها و قدر را قدر آید
 وی بچو تو من نکلست صد من آید
 آید بیا به شایسواد ملک روان
 بیخامش اردی که بیا و بیا را
 ماه نوا و فاقه سم سمند
 فعل افکنده مرا سینه در بکند آید
 سلطان خیل حزره اعظم که چون بنی
 تازی بر اوج قلعه نیلی حصار اسب
 سر قطره کوفته ز نو آباد پا بود
 که کوی ابر را که جو باران ببارد

نه نغمه خک جیغ بفره کشد روان
 که خواهی از کشد ز کوهن سواد
 چون نعل تخت روست عدو زان بر آورد
 در بزم که بجای سم زود مار آب
 مانند یاد بگذرد و نشکند جوی
 که در رود بعد تو در غله ز آب
 از ترس زردان عدو دم بدم بزم
 در شیشه خواه از تو بجان زینهار
 رام تو گشت دیو ز دیگر گمان کرخت
 زان که سوازی در گمان داشت عار
 یک جند داشت مهر تو زان زار چو بود
 از بی جوی چو کاه شود تن زار آب
 در عدل کوش تا بودت ملک در قدم
 میل سوازی است ترا کوش در آب
 ملای آب خواست عدو جای خود و

در شب روان نغمه میکشید آ
 هر جا که ناخنی عدوت میدویم
 دین به کسی ساخت برای سگار آب
 در پیش تو گشت اسب جیغ روزگین
 چون پیش شیر که سینه درم خوار
 شایا اجازه ده که زدیوان حد
 تا دم سوی غزل من معنی که آرد آب
 آن کل که زید پیش رسیم مبارک
 دیدم که داشت زیز قدم و اولاد
 خونم بخورده تو سش اندر دیده رفت
 لب تشنه تیز بگذرد از جویاب آب
 آن آب نامدار نشد خزان سواد
 روان که سواد یک شود نامدار آب
 تو سن زان بر تن من گشت بی دست
 روان به پیش راه روان بر فراز

کردید آب زندگی و ظلمت عیان
 چون شد نشان ز ناخشنود عیار
 تندی مرکب بپاش کشیش یار
 یارست مرد را بیکه کا زار آب
 در راجع و قباب سمن از دوزخ است
 از ده دمه معاینه چون دید مادر آب
 شام عیان لطف بگردان ز کجاستی
 کا و ز به پیش کش بی شاد است
 زین پیش بود این کوه مادیان خاک
 نخلی که داشتی سحر برک و بار آب
 اکنون جهان شدت که بیدار نمی شود
 جز در دیت شرم راجع بار آب

از این باب سخن بزم و بار آب
 از این چون طلبه ضعیفی بی پای

دل چون سواریم طلبد در ده شات
 آید بقطره جانب من صد قطار آب
 آید توستان معانی جام ریز
 که در دیت مدح تو جویم سزار آب
 جولان این معانی کرم روان کن
 و آنکه روان سازدین سیرار آب
 کا که اگر جز خرم عریان ناز شام
 که ز بهر جو کشد فنی انتظار آب
 آن نیز بزم خوشت که چون آب می رود
 در زردان مرد بهر چشمه سار آب
 مادی که او کشد کشد هیچ یار و دوست
 با آنکس دشت درین روزگار آب

اخذ ام بیاده در دیده خالی
 دارم امید از قدم سحر بار آب

تپش و آلمان که در کب ز داشتند
 باشد در کبان بشن اختیار
 بادت بکف عنان طرب پای در رکاب
 در زیرین و عاطفت که در کاراب

تاشه روح بر نفس چشم شدوار
 چون آب من ندید که چشم زور کار
 اسی که در طویل دوران مراد
 چون دستیکه فرو بسته است کار
 اسی خاکش شقایق آب میوزد
 اذ جاد کاشه هم او ساعتی باد
 بدوی چون طویل و بد زک بخاک
 است خورج و خست جو زباد
 دندانهای مهره شش میان جل
 همچون قشادیت نمان کشته در غبار

که بر شمر شاد و این بود مشور
 که بر سواد شوم و این بود شمار
 بالیچه را بواسطه دیر مردنش
 همچون صدف سفید شده چشم انتظار
 کاسی جبهه بجهت و غراب از کس
 کاسی که زنده که ز پا انگذ منار
 دورین تنگ و جوب خنایم و کاتب
 زو تنگ در شکجه و بالیچه ریز بار
 هم بی در از کرده هر سو جو تخته
 هم گشته مثل بوزه جو کیم و قکار
 که دست و پایش پر زکره چون دوک
 کاسی حج جور جو پابند استوار

کلی غنای در بر کردن خاد
 که در فانت ناز و خوشن آید واد

کاسی بسر در آمده بچون طام خوش
 که چون رکاب خورده کلاه کزینار
 نیاب خورده در جبین عمر و نعل
 نه چو چشم دیده و نیگاه در آ
 کاسی جو سینه بذرده دستها هم
 کاسی جو نشت نعل بایده بره کدار
 غرق عرق جزا است نذرین آجان
 که بجهنده بر زرشیت شرسار
 جوب خاکست بسی بید از و چون
 مردم از ان گشت کینه ناله ای دار
 داغش می کنم که جو کم کرده از نظر دار
 زشتمش در که کم اسوخ شاع

اواز اخیار شود از این طای
 در جبین ناله بود در شعله در عطار

بیرگشت نعل نذرت بر زمین
 وان هم بوضعی که بود بی شمار
 جز باد مرکب بر و باد سح و تر
 جز ناز یا نه مرجه خورده باد زمر بار
 یارب که ابلجیان عدم را بدو رسان
 باشد کرن دیار بر نشت بدان دایر
 گشت سوار دی بحری از برای طوف
 بر مرکبی جبین که مبادا یکسوار
 من بجهنده ناله کسان بید زاندرن
 و زبردست بر تن او تازیانه بار
 از رخ بد طایمی او دست من بدو
 و زردت باشد زه نش پای من
 دین سوی تخت کوب که تابوت کعبه من
 زان سو فغان که یکت تجاوز بدین
 در انتظار آنک کذ دست و پا دراز

کلبان شهر را شده چون نعل چشم چار
 موی آب ایستاده که عویش بن فروش
 کیمنت که دوان که سر من بن سپار
 که حس غمان گرفته که خود را فروشن
 کاسی خرد که آب که خود را برین مدار
 من در میان کریمه و از بهر مضحکه
 کل عارضان بریزدم او نماده خار
 ز اغان دشت فنا که این را بن سان
 کلبان شهر و نغمه که این را با گذار
 من تازیانه در کف و جمعی بالهاس
 من کار در کشیده و خلقی بنیاد
 هر روز این بر کندان کاو و مسکنار
 هر روز این بر کندان آب تر بار
 لیبرد و نه کم شود و نی کس کشد
 ای کاس این کار یکی که در اسکار

دین اب بدغان جگم وقت شد کن
 بوسم و کاب آهفت جمید اقدار
 مصر حال خواجه دین یونس کند او
 بر نیل حرج تاخت بزرگ کبر و دار
 آن ششوار عرصه می که در فون
 چون ششوار عرصه می دست نامدار
 و آن نه غمان که در قدمش آن کاب
 با قه خیال زنده بخت و قار
 آواز طبل با ز سایون صیت او
 بی باز صید ساخته حد شهر و شهر
 ای مرصا کنی که ز او صاف دلالت
 درج جوامع است زبانم جود و انعام

خلق تو غار نیست که در دهم زندی
 و کسوان زکی در آباد و زیاد

از بهر ایقان خباب تو به اند
 بر پشت بر خنک فلکین ز رنگ
 تو کام و آن که مرکب کام و دم ادخم
 کاسیده شد بر آخ سکن روزگار
 مرکس که چون رکاب بودند ترا قدم
 بر بند دشت دوال غنای اختیار
 سراج دهر بر براق تو شاست
 بر کسوتان کمرت وزین اعتبار
 شیران بر سمن تو کمره ز آسموند
 بر آسمی سمن تو شیریت در شکار
 یک جو با حق ار سگذا بلق سپهر
 یلبد ز کف عدل تو دزدان کفار

بای تو رکاب جو و بر بند
 از امن رکاب روزگار

صدرا ابوالنور پس مدح تو ادعا
 دین منت و بنده بدین دار و افکار
 از هر عزت مدح تو دار و نوا و نشو
 هر جا که هست تو سن طبع سخن گوید
 از بحر وصف فارس مدح تو به ام
 بر پشت باد پای سخن دین اعتقاد
 فعل بر سمن تو سمن طبع جهان رود
 در سنگ لایخ جور و غیظان افتاد
 که تا زیاده تو نبیند سوار بسنج
 در دم تبار یانه بر اردن دمار
 در هر عزت و خشک جهان تا یکی مرا
 بی آب سحر آب بود دیده جبار

از جو رکاب جو و بر بند
 از امن رکاب روزگار

اسی جواب دفعه شطرنج کو سیر
از خانه پابرون نهند جریک سیر
دارم من شکسته بخروج از آن بکند
کاسی کد فیض و کمی داغ افراط
ای ابرقنه یار که جرحست نام تو
جوشک دیده بر جو و بر کاه و مباد
از کنگل جدا نه کل ماند و نه گاه
نقش از کنگل صورت او بر کل
کر لیزش دو پای نه افتد کجگاه
ور خار و شش دو چشم خار و دگر
بطیار و از مردن او خنک نام
قصاب را از کشتن او شک بلک عار

ماند کجای که زنی می کشد دم
و لوح خاک از غم پاست نه زنگار

هر جا که در یار و یمن دست دپانند
دست از سوی یمن رودش پای راست
از آن خلال لک لک او نغز اخل
ور قوز داغ پیش عقل او آرد
چون آب مرکبت و لیکن نه آب سیل
آبیت ایستاده و بدرنگ واکوار
هر جا که رفته دردی افتاده خویش را
موسیه که داشته از نوی یادگار
مانند جو بی که مرا می ده شکست
چون کاه نم کشته و تن زردم
این آب لایق است که کرد و در اضم
آن روز کشتن جریس فرستی با پای

از غم غمان می کشد دم
و اسطوخودوس از کجاست نه زنگار

یک آب خردانه شیرین که عاشقش
در باغ روزگار جو گلگون بود مزار
گاه و قار ساکن و اصلی جو شاخ سرو
در تند باد عزیمت بک دست چون
شعرم که چون طوایط طوالت کی شود
جز بردن غای را یمن جاه و اخلاص
بر بسته ام طوایط نعلنی که بر آن
حد نو فراتش جرم جان میگذران
تا در تک غصه ز کارگاه صبح
باشد روان باد هم پیل ایشینار
باذا نخه و در حلال تو حکم ران
بر فاد صان قله این نیلگون حصا
رخش مراد ایلن اقبال دینوزن
بای تو در رکاب و مکر دار کرد

تم تاد بر شیمت و جوید یار جان قضا
بلای ابریشم بادیک و باشد کران قضا
مرام اریست قضا جی که سر دم تاجرد لیا
بدو گویندستان رخت یار اغیر جان
بهر کانه شکوفه نازم دم چشم
که بعد از مهر و جهم گوید شایسته
سند نقد قرار و صبر کجک ل و جانم
ز طایرات حاصل کرد باز آن لست
که بود و زرد چون میزد رخ و افتد جان بجز
عجب بود طلب کردن زینل و زعفران
بدین دول جزدم مندوی آن زلف کافرا
بوی آنک زک چشم او جوید روان قضا
صبا چون غنچه کر بکساید تمک قاسم دل
نیاید و صله کرداغ او بود ویران قضا

ز جنس سیم آن سنگ دل قفا کران جو
 نمیداند که بخشد صدر از رخ جان قفا
 عزیزم منی خواهد یوست آنکس تا باشد
 نیند در چه خزان ز نقطه کادوان قفا
 بر تنهای مودود دوران قفایمی
 متاع رفت اود است دهیم آسان
 غلط گشتیم که میس ما گمان در حلقه کرد
 قاش قدر اود است حدیک لا مکان
 خریداری یار دگر دلبیل اطلس کل
 اگر از تو بهار خلق او بود بران قفا
 مس اجناس الکبریت احریت خرمش
 و کر نه کیم آساشدی زوی نشا قفا

نمی دانم بابت این که به اجاز
 زنا و عین و غیره و الفی لمان قفا

کر از دکل بیل جن قفا جویدت چاکر
 ادا سازد قضا از سیم انجم در زنا
 بس نه پرده کرد عقل ز آتش اطلس جان
 نذار دهر و می رسد که جوی ناگهان
 دکان دار قضا است در و شیدا
 ازان اودانی جوید ز اجناس دکان
 ز رخت جن قوت خوات می کشش
 کذا را اودا چه می جوی ز خاک آستان
 بسوی جادوسوی مانع ورد اود بدان
 اگر خلق تو جوید از قاش کلتا قفا
 اگر از اختر رای تو بر کیوان قد علی
 بجا جوید از بخار در سندوستان قفا
 بروز از پیشه نماید از ابریم جکش
 طلب میداشی هر عامل بازندان قفا
 کنون از باد بال و شپه غفای حکم تو

فاذه بجو قاف از بیم سکون بر کران
 اگر قصاب شهر آسمان اعدا کشت بود
 بدو تمنا جی دوران بخشد جادوان تمنا
 قصار از ازل شیطیت با اهل محاصره
 که نهند در تر از آید سنگ زبان
 بدورت که تجار از الف بالا سخن گوید
 الف را بردن یا خوب بیند یا نشا
 ز مهر خج بخت که بودی فیض تمنا
 نکند دیدی بدین سان معدن ز زنجوان
 بدو خشت از زودشان چمن بیک
 حوزد خوب از بخود میوه را با دهن
 سرافرازا قاشی نیست شربی رواج من
 ولی کدوم ردیف آن بوجراستجان
 ندادم نقره و ابریشم و دختی که احسا
 زمین مکرمت بخشد بدین بی رعایان

ولی دارم توقع کمک از تجار اگر است
 بود تمنا جی امید این اوصاف خوان
 بی تحسین دهن بنده در وقت سخن گفتن
 دکان بیم خود را از الف سازد زبان
 زمین شرم کویا طریق مرد می دیده
 که دارد بر زبان پیوسته تا در تجار
 اگر فطرت بودی بجه کوران غریب تمنا
 زمین مهر بر این نظم کشتی در فشان
 نمی یارم دگر تمنا دین از کجاستی
 ازان کش میباید و جی نیست جستن
 همیشه تا دین دیرین و باطل اهل تجار
 ده در هم تجارت باشد و جویندشان
 قاش دوت باز از آرای جهان با دا
 که کمر وصله از است نقد کن کجا

توان

اتفاق بر عداوت ز کوه گناه ما
 کوه گناه جسد بود سنگ راه ما
 بودیم بجزانده بر عسر در خطا
 حوی سینه بین و درون پیاه
 ای باد عشق شعله عقل را بکش
 باد ابراست روشنی برق آه
 یارب بحق کعبه که سنگ بنان حوص
 نه از غم عدم فلک از قند گاه ما
 لک صیف و بهر که پرده شمع یک
 داریم دل قوی جوئی باد شاه
 بر شربند دینی و عتبی چه اعتماد
 غیر از حصار لطف تو بنود پیاه ما

پرسند حال جان و دل و دین و دنیا
 چون خانه یاک بویست پیر سندا
 نسبت نمی گنیم بخود آن سوده دا
 بادیده کس نکود بر آبش نوده دا
 دیوانه شده ام که در بدوش بفرزید یار
 عقلی جان بجای نباشد بروده دا
 ماوریا یدیم بوقا و عده کرد دا
 دانا نیاد خود بدست آورده دا
 سر غم کز درسد نوم ارگنه خوشتر
 بهتر بود شراب خم ناکسوده دا
 ناکابتی ز دانه خالت فاد دور
 بر باد دادا حاصل کت دروده دا
 این الکوبت نام ای غدا
 روی تو کردم نام ای غدا

زابوت گنم که چون موزه نون
 بحراب خواذ امام این غزل را
 زکوی تو بستم خیال که جویند
 لطیفان دار السلام این غزل را
 بمرده روی سودای نوبت
 زبند در صبح و شام این غزل را
 زترکان چشم تو گنم که گویند
 غزلان سدی غلام این غزل را
 بکو کجائی و آن خط و لب که مستان
 نویسند بر کرد جام این غزل را
 رفتی و چون خاک راه از پا در آوردی
 در طین عاشقی نیکو بر آوردی
 که بر سودای خط و خال کم در سر نوبت
 عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی

در

زخم

اشک من سرخت در یوم زرد تارقی
 از سینه کوهن بسی سیم و زر آوردی
 کجاست مرده طامش اقله ام
 سر زمان در پیش نقشی دیگر آوردی
 گفته بودی کجائی آشته چون موی
 آفرین مابست که نیکو بر سر آوردی
 شمع من بنای روی چون چراغ خویش را
 تا ز تو آتش فروزم سو زود آید خویش
 هر کجا بودی دمی چون شمع حد خان سو
 باش تا من هم برافروزم چراغ خویش را
 در میان غمت آواره و کم کشام
 از که برسم در چنین صحرای سرخ تو را
 زایه از خواب که بوی خود بر می نشود
 باید من از سر بردن کردن دماغ تو

از بهشت کویت ارداق شود چون کبابی
خادین جنت کز ارداق شایع جویش

بر روی قتل و بدین خوب قیامش را
ببینم باده است آخر جذا بخش را
ای که از نزد خودم دور ملکذی براق
در طلب کادی خود قوت پانچش را
لحم داند و ز خدایش کرم فروشی
لطف فرماد که در دلباخته اش را
در بهشت فوق کیسوی توانا کی نیم
بنام روی ضامنش و صابخش را
کبابی جذا بنام و سستی کشیم
بار ناکته است بخش مرا بخش را

نمی خورم و نه می آشامم
از خوراک و آشامیدنی

حیث منی چشم جوهرش تو که گشت
حباب و اگر بر باد جان بر روی ترا
جو خرم زباده جانم که دردم اشکند
ز بارهای تنم بشوید بوی ستر را
مرا از تیغ شوم ز زانایان بدان
زفت اندر من شود جفت و جوی ترا
دمی که کجاست آن لب بید میگوید
کباب شد دل کرم در آرزوی

جوت کردی اگر باشدت بوی کباب
دلم بر آتش سوزان فلک بجای کباب
خدا شک عمره و سوز غم تو می طلسم
بیدهای راز خون و سپینای کباب
بی خیال تو که درم کباب سیند دل
خدا دوزخ ز رخساره ام بیا کباب

ترا برای جگر سوزیم و سوزانده
 جراتی که زو زدنش از برای کباب
 ز سوز جگر تو ای ترک مست آتش روی
 بسوخت کاجی و نیزه صلابی کباب

حاجیان و کعبه ما و قبله روی حبيب
 کعبه را اسم جابه صد جاکست بی روی
 جان ببارم و زمین او زارم دست باز
 کین عجب راه ز حد جانت کیوی
 سر بجاستم اگر در کعبه ام در در قیام
 پیش چشم نیست جز خواب آبروی
 جز غم چون کوه در شهر دلم دیار نیست
 کشت شهر دل بیایان از دوی
 خونیش را نماند ترکش سینه خواهم بر زیر
 دنگ ترکش عیشا دارد ز بلوی

کشن

کشن عاشق دست بجز ویران نیست
 این کمان فتنه بنود جز ببار روی
 ریشه جان را بجای ریمان در نامه
 کاجی هر که نویسی نامه سوی حبيب

عکس روی ساحت می داند و مسافر آخر
 سوش مابری مکن بیوشن او و در شرا
 ای سوار عرصه جوی ز دستم سندان
 این چنین تاجد باشد پای بجران در کاب
 نعل در آتش جود ای شنه دیدار را
 که گهی میران بسوی او سمنند بجواب
 که فلک از تنج دوری دزه دزه سازدم
 روی از تیغ تمام دزه ای آفتاب
 پیش شمع عارضت خواهم بگیرم دم
 در پلاک جان خود پروانه را با شتاب

خواب هر که ی تو یا در خانه چشم نهاد
سخت از گریه سرش آید گشای خفا
کاشی را که بر این گنبد دراز خطایه
نامه اعمال الهی دند و حساب

هر حد اکان نه زیر توبه و تیرت
هر سخن کان نه زنج تو بود در دست
تا در لبت اگر از بنده برده است خطا
دشته آجای شود باره که با کبریت
یت یایر ز ایشاد دل جان ما
من و ایثار تو تا ازل و جانم ابر
نوش دارد که بد و ریخ ز نیاید بر
در شفا خانه لعل تو یکی ریخ برت
کاشی یار غمت داد جویمار شدی
کنت این توشه ده ساز که وقت سحر

کم از می در عشق و کم صبری دلیل بریت
بله دویت مرا بیرون از اینها صد
زخم جرم است و وصلتیت وینا در
ضعبه از فکر زخم اندیشه بی حرمیت
که خورده خنم یک کویت نشاید دم زد
زاک یاد در میان ویرینه حق محبت
جان نکرد ایثار بایت زایه ما آرد
مسکی تا کی کند آخر نه جان اود
کاشی کا حرام کویت لب خواندی محرم
هر که محروم است این احرام در نا محرم

خویش را دل چون سر زلفش خدای بی با
جز بد و سر کس که سودا کرد بازاری بی با
دل نه سر تا پا همه خون گشت در خویش مانده
رند مسکین باده بیدار که دو کله از بی با

از دلم بود برین از جوهر سراج اندیشه
غیر ازین حسرت که ایادست از آری
عقل کل روزی که طاق جرخ و هموز خوا
خوشتر از ابروی آن خورشید صغاری
کشت عری کابتنی تا دوستی آرد بچنگ
عاقبت خوشتر ز غم در عاشق نادانی

جانم از نات سحر تعیین این الهام یا
کای خوار آلوده کام خویش جم از جام
ساقا آغاز و انجام سخن یک نکته است
هر که عیش آغاز کرد اگهی از انجام یا
در دقن پستی دلم که جوید از جگر خجسته
در درون جام لعلان قوت از بادام یا
غم ندارم چون خال خالت آمد در درون
شاد باشد عینونی که کس در دوا می یاف

کابتنی کو نام و ناموس جهان که زنده بود
یافت نام اما از سودای تو یکنوا نام یا

از خیال نخل با لای تو سر دل که کشته است
روی دیوار بلند عمر او در تو
باسک کوی تو گفتم بی روی یکدم مباحث
باری که زرا کم بود دیت از دیر
زیرایت خاک در عیش است و ما غافل ای
خاک را هم بیشتر از نادین ده آکیت
در جن هر جا که نشاند بلندت چیده زد
بکترین پنج طباب چیداش سر دیت
عاقبت در دشت و صحرا سر نند چون
هر که دل بایل آن لاله روی حریت

در دهر کشتی از بیلان و فادار
که جقه بود در سینه جاکار

دلم به پیش خدمت تو خویش دار
که مایه طرب و ذوق خویش دار
لب و دمان تو صد جان بهیشت
متاع در همه جا کم به از بهیشت
دلا سر ای غاصه که از کربن چاه
سز از کشته درین کینه جازد یوار
جو دید خال و خطش کجاستی بجز کشت
چو نشیست که در پردای زنگار

ومی که در دلی بایدیم بجایان کشت
و در زبان من از کار و بیخ خوان
زنج کند مرا تا بهر کشته دانه
چو آن کینه که درون بتمان کشت
نه دل نه دین بود که از کشت کافر عشق
مرا با فقه این حال شیخ صفای

کین باد که لعل پری رخسار
که از قصه که این آصف آن سلیمان
بعد زلف جو طاف و سوطی خطا بار
چو کجاستی که تواند زبان مرغان کشت

سلطان ملک حسن خداوند کار
جان با حق بعش خداوند کار
در دور ماه طلفت او شاه نهنگ
سرون جاد پرده کین پرده دار
و اعظم که داد و عده دیدار و باغ خلد
آن قصر هم حکایت یار و دیار
کی بر تو از خود سپه آن شاخ ارغوان
کشت بودش در خون دل و پیر آید
ای کجاستی ز سودن چشما بهای زرد
آن خاک آستان فلک ز زنگار

ای که گشتی غم داند و به بکایت
 این مقامیت که در خانه مابیت
 میت سودا زده را به ذی طایع قاش
 نفوسم بکیش که به مابیت
 گاه خاک ره یار آوردم که بولش
 این همه لطف غودن ز صبا بکایت
 او همه حسن و دل جان همه مایل او
 شرجون صاحب خردند کدایت
 گفت کجاستی از جور و خفایم جونی
 جور بگذار و جفا لطف شما بکایت

قضا حشر حال ترا می افروخت
 دل مرا تن و جان مرا بگریخت
 خرید عشق تو جان و فروخت سر خویشت
 زیان او همه شد سود ازین خرید و فروخت

بکایت تو بکیشم دلیل شد و رنه
 بکب علم لدنی نمی توان
 نه از زخم که از غمزه ات رسد غم نیست
 بسوزن مره چون عاقبت بجوایم دو
 کتاب شد جود کایتی نه از بکر
 دی که تراش می شمع عارضت افروخت

دل که دم بدم او را نه توت و نه توت
 ز درد بجز تو چون مرده است در باب
 مقام جمله خوابان و منزل تو لطیف
 جو ملک ملکوت و عالم جبروت
 ندانم آن لب خندان چه لعل بکیراب
 که مست به بدمان از مغفرت یاقوت
 مگر بدید ز خندان تو کسی کورا
 عجب نمود بچاه او فادان کاره

فت جوداشت دلم تن خیل بجان کشت
 بان محضره کردن که مهر دارد قوت
 فغان کجاستی از جرح چون کشت بجز
 قنار غلغله در میان ملکوت

مار از سلامت نزد غیر ملامت
 ای شیخ ملامت بکلی دو بیست
 در هر رخ شک دلان کوش که نیت
 در پله اعمال کران روز قیامت
 ای ماه مرا دیدن روی تو مات
 کوشتم سخن سر دل جزین نه مات
 شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو خراب
 فارغ دلم از کوشه بیهوشی و لالت
 ای کجاستی این بند بنابر خوشی
 رو خاندنیا کن بسیر کوی ملامت

دیده حسن مرد و عالم در رخ او دیده است
 آفرین بر دیده اش بادا که نیکو دیده
 او مرا دیده است می گویند پیش قدم
 کشت بد کویان چه کار آید مرا دیده
 آنک کفار روی او خورشید را ماند بوز
 دوشتم کرد که خورشید را دیده
 عیب نتوان کرد که آمو بجز او روند
 آنکه در روز از آن چشم طارده
 کجاستی سر که سجده است نود آن در رخ
 آفتاب و ماه و اسب و تر از دیده

باده صبح امشب نمی نامم چرا افتاده است
 غالباً چون من ز کمر وی جدا افتاده است
 ای دل اسخه در درون سینه سوزان باشد
 رحمت بیرون بر که آتش در سر افتاده

تا بر آید و کر آن سر و قد افتاده چن
راستی را حد کرده بر کار ما افتاده

دل که بسایری بگرد آن ز خندان میدوید
دیدش روشن که در چاه بلا افتاده
کجاست زان سر چه حاصل کند از دشواریش
با دوری آن خانه کوی سرا افتاده

آن شناسد حال اشک ما که چون افتاده
کز زبان مردمان ناکه بدون افتاده

حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان
قصه فریاد و کوه بی ستون افتاده

خانه چشم و دلم را از لب و رخ دلم
آب بیرون بر که آتش در سرا افتاده

آب روی مانی جوید کسی در کوی یاد
غیر اشک چشم ما که گرم خون افتاده

از برای بای بوش کجاست مانند لطف
در کد شده آتش خویش و کون افتاده

بدان خدای که گس اجرا و خداییست
که از فراق بتر در جهان بملایست

مریض بجز دارد احد بسبب بودی
شودم از حکما مرگ را دواست

چه خوب گفت بیل صبا بر هر گل
که دل بسند در آن چیز کش بقیاست

در نسیم و زجه کنی بر کشای دیده دل
که بهتر از نظر مرد کیماست نیست

نکوست کجاست از دلبران جفا و نیم
نکوست که این قوم را دواست

مرا چون تو غزلت می خوانی
باز داد که درون مانی دواست

کاشکی اهل قنار دا خوئی
 ناکویم که مرا این قناریست
 راستان تو بخدم طلبه و اعظم
 نیست آگاه که نیکوتر این جایست
 دل عشاق بیاد است هر رخسار
 به اجد گزین کوزه دلار ایست
 کاشکی محنت و اندوه و غم و رنج و بلا
 همه زیبات اگر خبره زیباست

اهل سخن را از زبان بیت دانات
 موی شکافان یافته میات
 تشب و خاکیم بیج غان را
 که چه سندیست بچو آب روان
 ماحه چشم بر روی تو دیدن
 کوری چشمی که او نشد نکرات

غزوه ابروی دلکش اینیایی
 جان بزرگ میبختن زیر و کاش
 کاشکی خسته بجز کافه فرمان
 کشت که ای ازا که یافت نشد

انگو سو دل بت کشاد دو جهان
 ۱ و انکس که ترا یافت مراد دو جهان
 سر قشنه که جان داد و ستاد از دولت کام
 مقصود دل از داد و ستاد دو جهان یافت
 و انکس که به بیداد و زلفت تور خاد
 بیداد که است کردار دو جهان یافت
 در دینی و معنی جو تو یک شاد بکازید
 در ویش که نبد او معاد دو جهان یافت
 از خال و خط کاشکی سوخته دم زد
 تا انکی از خط و سواد دو جهان یافت

کج کویم سپرد و بخت را دست
 نصیحت کج باشد از این حکایت را
 سایه خود چون ازین بی برک میبارد در رخ
 کز بود زان با ورم بر این شکایت را
 ابروی همچون کاشن بادلم دارد کشتی
 لیک تیر غمزه اش با جان بخت را
 تا رقیب کج دلش مانع شد از خورین
 موی چون تیرم بر اعضا زان جایت را
 کاتبی از مذهب عشاق می باید نوا
 ای خالفت در گذر راه هدایت را

بدیده من بآب تبت المایه
 محیط را که بهر گوشه اش در میات
 بحسن طلعت خود عالم دلم آراست
 همیشه باد که خوش حسن عالم آراست

ز کوی او نتوان یافت هیچ جا خوشتر
 مرا همیشه دل با شکسته که خوش جایت
 دلا بدم نادان مباش و دانش جوی
 که باید کار مرا این سخن زد انایت
 لبش بدردن جان کجاستی مان دهم
 ولی ز غمزه او هر دم تقاضایت

رخساره و قدت سرور و روت
 خطت جان و لبست خوشتر ز جات
 مرا پرسی که کم شد بار غم هیچ
 اگر افزون نشد باری سمانت
 کج خورشید رویت دید چون شمع
 که در وصف تو سراپا زبانست
 کونایع بعاشق پند شیرین
 مزاج کرم را حلوا زیانست

انگودانت کارت کاجتی یار
مجدد که یاری کار دانت

یارم تیر غمزه جگر پاره پاره است
سر پاره تیر در پاره پاره است
چون غنچه پیرن هوای گل خوش
خوایم ز دست باد سحر پاره پاره است
در دور آفتاب رخسیر آه من
درع فلک بدور قمر پاره پاره
سرخانه اگر عشق در نقش زده دید
دیوار را بهم زد و در پاره پاره
لایق تاج وصل از انت کاجتی
کشتن تنج سحر ناک سر پاره پاره

بجایه تجوید دل زن کوئی آن
ای سلمان نادم فرستد بی گناه

هر قصدم قاصدی نیتدمی آید زیار
مرده مقصودم آید یارب آن قصد
در جن حوزر ابدستان سروبالای
ست دستانش ولی آن دست آنست
زاهدان کریان جلوت عارفان خدان
خده عارف بکا و کیر زاهد بکاست
کاجتی شد با شهادت بر آن شاه شهید
زین شهیدی با شهادت یاران بکاست

بیاف

سرنش خوش که در قلم صنع صفت
مجموع را خط رخ خوب تو جامع آ
در دای فراق مرا سوخت مهر تو
بحاره انک سوخته برق لامع آ
دل خسته شد که از تو طبع اش پریش
در بخور خاطر ست مدام انک طالع آ

آزاد بخت مست بخورش طالعیت
من سوختم ز طالع خود این جملت
درمان کجاستی جو جیب است ای طبیب
دخت کس زباده که درخ تو صفت

نزار آتش جانسوز در دلم بدست
اگر نه لشکر عشق آمد این جانکشت
برون ز کون و مکان عشق را بجست
کجاست کوش حریفان و این سخن ز کجاست
چه عضا که بود شیخ شهر را فردا
کویت واقف امر و زود در غم فردا
برون مرد در سر برده فلک ای آفتاب
مهراد خواه که سلطان درون برده مرا
ز مهر عقل بجزای عشق منزل گیر
که شیر خنک سبک آسمان این شهر را

شید مکه چون شمع ببار بار خورش
فلک ده دید تیغ و سوز بر سر پاست
پرست کوش جان از خدای تعالی
بهر کس کجاستی از کجاست خویش کن صفا

کوه غم ای دل هم آواز من تنه ایست
پرده بوش سر مجنون دامن حواریست
باز کز دای عقل هر کز دای که در زلفا
عشق و تنهایی بی زادی رفیق با هست
چون سلیمان منت مرغان و مگر کی برم
در میان بر سر ماسیه غفا هست
تجوز کس جام زکر کینت مادر عیبت
و آنک از باب نظر را دیده نیاست
شمع جنت دیگران را آتش دوزخ خراست
خانه دل تنگ باشد یک چراغ ایغاست

ای اجل شهرت باز آید بشم ما کداز
 کز پی دیرانه صد شهر این دریا بس
 کجاستی که طی شود اوراق هر دو به جاک
 خط اشعار نوشتش کبذ میا بس

ما عاشقم و کشته شدن اعتبار ما
 شیشه عشق نیز زنگ در ابر ما
 بی زخم شمع غش ز عالم نمی روم
 بیرون شدن زعفران بی زخم عار ما
 ما با وجود سنگ طاعت سلا میتم
 گویا که سنگهای طاعت حصار ما
 ای دل خوشت بخت ابله درع و لیک
 بر نشان بیکده در انتظار ما
 و اعط که داد و عده دیدار و باغ حلد
 آن قصر هم حکایت یار و دیار ما

ما را کز فتنه یار سوی دار می برد
 ساقی یار می که دم گیر و دار ما
 چون کجاستی خوشیم که درد و خط یار
 عالم معطر از غلیم مشکبار ما

سج دل میت که در زلف که کبر تویت
 سج جان میت که دیوانه زنجیر تویت
 سینه میت که گمان تو آزار انگار
 جگر میت که پر خون ز پی تر تویت
 آسوی چشم تو تا میل بصادی گردد
 سج جایشردلی میت که بخیر تویت
 قیل تغییر کنی وصل جویم در جویت
 خواب بر جند که خوست جویم تویت
 بر سر قبر شهیدان جو قدم رخ کنی
 خاک این بی گمان لایق کبر تویت

سهرشی بر جگر خنجر هزاران داشت
عجب ای آه جگر سوز که تا اثر نداشت
کتابتی در ره دین کاغذ عشق خواندی
دارم اقرار بدین حاجت محبت تو

از عشق خانه سوزم در دل و جان خانه سوز
عقل و جان داد و دستور و مراد تو
عشق میزدی در دل عقل گناه گیتی
کشتی که کوه صندل از آن خانه زینت
نیت در میان دل غیر خون کو باغبان
از پی پیوند خون بود کین بیا بهشت
شمع ما را نیت میل خلق سوزی و روزه
شمع در یک دم تواند کار صد روز
حال و تخم محبت دان که دستان ازل
گشت زار مرد و عالم بر این یکدانه

مردمان افسانه مهر خواب سازند و مرا
خواب چشم او میان مردمان افسانه
کتابتی که کند دیر تن مکن عیش و کو
جاری بوز رخسار خشت این چانه

در جانم از بلای تو آتش فاشه است
دین آتش بلاجه بلا خوش فاشه است
دل نیت این کرمی طپدم در درون کرم
دیوانه نیانه آتش فاشه است
از بهر سیم و زر دل ما غش نمی کند
با کیم و نقد تا به عیش فاشه است
ای دل کجا توان عین چشم دیدنش
کان یار مدحوی پری و شفا ده
چون سر بر دستخ و کشد در زمین ناز
نارنج کشته که نازک و سرکش فاشه است

در دوروی یار او این جوی بادار
 تشویش میکشم که مشوش نماده است
 ای مرد وصف خط تو اوراق کاتب
 چون لوح سبز جرح نقش نموده است

دیگر کشید خنجر دولتم بلبست
 ای جان برای خوش کردم ادوات
 باز آمد آن بری رخ دیوانه می کشید
 دیوانه هم گری شود احوال
 شد رخ سوزنی که از خم سینه دخت
 دلان خنیش زخون نه که از آتش
 جبین هزار قافله کم شد بر اعش
 بر رسید میر قافله را این چه
 ای دل بجوی خاتم فروزه سپید
 بگذر این کلین که پر از زهر قات

بر

صید جان مشو که دور کان جیح
 بسیار صید کنی این صره کلت
 بر لوح دل خوش خط یار گیتی
 سر جیتی که این بخت نیست باطل

بیش رخسار عقیق تو در آفتاب است
 چشمه خورشید را که تاب است این
 نه نمک که لعل بر شود تو گاه خنده رخت
 داند آن ابرو که در چشم آن عجب
 سجده کام نقش نعل مرکب که شد مرغ
 زانک در روی زمین ریزن خنجر خرا
 بایا لم یاز تا کی غمزه را بخوردی
 که برای خود کشتن حاجت قصه
 کشتن را آن دوزلست چون کند آمد
 هیچ مقودی میسر نیست چون آفتاب

ای صا در دیده من خاک آن در توست
خاک در زان تو یا بهتر که او زین است
قصه سوز دل خود کجاستی کمر نویس
ز آنک در لوح آتش افتاد و قلم را آ

پیرس ای کل خندان که دید با ت خونت
ز بحر لاله دریت جو کاسه خونت
در آبکعبه وصلت رسان که در رهش
در یک بادیه ام درد و محنت آورد
جایان همه جویند ابرویت اما
نه هر که شد متولد بمصر ذوالنونت
بدور چون تو طیبی که مرده زنده کنی
هلاک گشتم و روزی نیز سیم جوت
ز عشق پندیده و اعط و تو دلبری
مذموم آن جفاست و این جفاست

بجا ز دوزخ و روز حساب دل برسد
هر که سوز درون از حساب پیرد
دکتر زلفت تو زان کجاستی نه بچیدم
که هر که روی بتاید ز راه وین دوست

مهرم افروزن گشت چون تیت مهر ادر
ذوق بخون میش شد چون کاسه لیلی
نیمه ماند از خندت هر دل من درستی
نیت جز نایب آن این نیم جان من
نیت چون من سوز مهرت بر لبان
کرمی خورشید افروز نه بود در جای
تا وکت در سینه ام گذاشت بیکان
صد جرات دید و بگذشت و یکی غم
خاست از دل ما چون تو درین دید
در درون آتشی خواست در این بیرون

آپرستم رخت را تاب غم می سوزدم
خزفت و وزخ نباشد حاصل آتش بر
کرمی نهدند عهد از بر قتل کاتبی
لکه خط یکدیگر جدا انداخت

مردی عشق اگر جدا است
نام آباد و شهر دیر است
مت از نیت دو عالم میر
هر که بر خوان عشق همان است
پر ز عشق است هر دو کون ولی
عاشقی داند این که پرداخت
حشمت از عشق جو که خاتم عشق
کر بودی رسد سلامت
عشق بختک دل کند بیخ
کاتبی این زبان مرعاست

بخت

جیش روز باده در برزم ماکدایت
زین باده مر حالی جام جهان نما
بیکانه نیست ای تن اشکی که رفت در خاک
روزی که خاک کوهی سر قطره آشفت

بخت

کر صد بلایا شد جانم ندارد آرام
زین بخت جان ندیدم جان نیست
کردند کرد عالم ذرات و مهر و زلف
تسانه من جینم در سر سبزه است
ای کاتبی ندیدم جایی به از حجاب
تو نشنوی سخن را یک این سخن است

جان من از لب جان پرور جانان زنده است
دل من زنده عشقت نه از جان زنده است
باز که از سفر ای یوسف مصری که هنوز
کودکی بجز ستم دیده گمان زنده است

سحر ازنده دم صبح قیامت سازد
کشته مهر شهیدیت که بی آن زنده
مشتو دیو خرد کم شدن خاتم عشق

دست بردل نه وجان کن کر سلیمان
کابتنی نیست حیات دلت از باروی جان
دید آن ساعد سیمن و درستان نده

کدام دل که از وجابت تو را میست
کدام دیده که او را بتو نکاشتی
دزد و جریح و جنای سپهر ای هتاقی
بکار و دم که بعدل تو باد شایستی
خوشت دیدن ابروی بار بجز بلال
ولی چه سود که آن کجاست و کاشی
جو خیر و شر نه بدست منت بیکر جوی
اگر ثواب نذارم مرا کاشی نیست

شراب نوش و بزم یان تنی کس آسب
که بر زمیله عشق خافتا میست

ایستاد گردن سرو آن خاک یا نیافت
شد خواجه شمس الله از کیمیا نیافت
کنج خوار از خطا خوبان بود طلسم

دین کنج خانه ایت کسج ارذل
سر حظه دهان که جفت نشان از دلمان
کم گشت آبخان که در جوشش نیافت
آمد خدایک یار و گذشت از دلم روان
بیکان شسته بر سر هم دید و جان نیافت
مرد از فراق کجاست و تن او ندید
مکین غریب کشته شد و خوبنا

شمار نه جبار که روز بد ما
خیزد از دوشش دور نباشد ما

ز کار شد دل او سوز عشق تا
 مر از کار بدین جان کار دیده
 کرات قوت افغان و کرغان شوی
 فغان مانده که فریاد آب دیده
 مران نهال که بر کند باد بجز رخ
 نهال عهد تو با قامت خدیجه
 شمع نامه اعمال کاشی که بود
 بجز خط تو که سر دشت جریده

ز چشم دل بدین خاکیم در آتش و آب
 بجشم بین و بدل دهم کن ز کار جزا
 سازد شسته جانم ز بجز پاره بمان
 به پیش روی خود او را که رسد ز قضا
 بلای روز حساب از شمار که چه برون
 بش فراق بلایی شمار در جبهه خست

بمن غمان سخت دوال باز جرات
 بدو بکوی که آسین دلی ازان دگات
 اگر نه صبح بهار است آن رخ جو گلستان
 چرا دوزخ کس مست در دمام خواب
 بعد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو
 ز عکس خویش تن او را سر از جوی
 جو کاشی نمی خورده تو کبابیم
 تمام سوخت مرایم جوی این جزم

یکجده بیش روی تو یک روزه طاعت
 روزی که روز حشر بر من نیم عسات
 من کیستم که بجده برم پیش ابوت
 انصاف گفته اند که بالای طاعت
 دارم سعادت که بجور از تو قانع
 آری کلید کج سعادت قناعت

جان رفت و جبهه دین و دل علی حجت
 لکد که بخند چه جای شجاعت
 در بحر قاصد تور نامد مر از سوز
 در دوزخ از رسول امید نیست
 سر که ز کاتبی طلبی جان روان بری
 از یاد شاه حکم و ز چاکر اطاعت

علا می خط ساقی سعادت ازت
 کدای یکله را کج نامه در غفلت
 غرور علم نه از عاقبت ای طلب
 تو این ترانه ادا کن که کار باطلت
 ز پر میکده عشق جو دوای خار
 بموش ریخ که ساقی حکیم لم یز
 بیا که کراجل من تیغ عمر نه است
 اجل حیات نیست و حیات من اجلت

زیم زلت تو دل کرمت بستان
 من آشتی طلبم لیک حاصلم جد
 خورش کشته ز کین کاتبی لیکن
 فغان ز طبع غرالی که فارغ از غمت

عاشق ترا دار و کشتن دوستی خوشتر است
 خوش برای ای دل که اینا کار عالیست
 مالکدشتی ای شه عاشق کشتن از کشتنم
 بردلم سر جوهر تیغ تو داغ حسرت نیست
 که سر خاک بشیدان را ز بارت میکنی
 زیر صندوق فلک سر لوح سنگ نیست
 آتش نیست ز جان سوزناکم کم مساد
 دالک هر یک شعله زین آتش نیست
 بر سرش بیار خواهم که کشتی ای طیب
 نیست ضایع ریخ من کراجل خبر زات

سودا من این بر که جان فکس بود ایم
بر سر باد از غم هر یک کب لبت
فادرم سرت کجاستی از خلوت و بادام و باد
تا بر آید چشم من بادام ساقی خلوت

شعله شمس شوق شد از دست
کرمی باز از عشق از دست خونست
نذر دل هر شش غم کو کینه در من
اوج گرفت آخرم جگر دوت
بر سر کوی فنا خانه غوغا منم
باک ندارم ز دار دار شونست
قه درون سوز من بای برون کرند
محو در غم شود آغچه برونست
بر سر آب دو چشم بود تنم میراد
این غم و درد جو که بسوگونست

خانه نادیک تن جیت بزنجیر عقل
بشکنم این ندما وقت جوت
در سخن کجاستی یار نظر کرد و گفتم
کیکن سحر حلال بر فسون منست

بش خاوسر آمد دلا شرب کجا
دید صبح نظر کن که آفتاب کجا
فلک را آتش من ای سحر خواه سوخت
بر سر چشم خورشید را که آب کجا
میان آتشک ندارم جگر زکاسه
درین محیط جدا نم که آن حجاب
نه بونست دکاب آن سوار شادورا
کجاست دست من ای بخت آن کجا
مقر بان سخن شد بکس نمی گویند
ز داد خواه پیر سید کان خباب کجا

پیش روی توان برد ما که گشت صفت
تمام بوده جبهت و دل غایب گشت
وطن خراسته تن داشت کاشی لقا
درین خواب که گشت خست آن خواب

باز این دل از غم آن یار نالیدن گشت
از دل خارا و دوان خواب باریدن
ناله ای زار من از غم فلک بگذشت دوش
جمع از درد دل من تو که گردیدن گشت
جمعدم باد صبا بر گل زده و گلشن گشت
عجز لعل لب و لاله از خفیدن گشت
باغیان عیش و آسایش کند با گل صبا
غذایب از شک آن رخسار عین
کاشی چون دید روی ساقی برت را
توبه و توبی گشت و یاد نوشتن

سر کمرمت از قح ز کس گلزدی نیست
در گلستان حیات از طربش بوی نیست
بدف تیر قدر باد اگر چشم قضا
دل که سر منزل او گوشه ابروی نیست
و امکاسیت پر از حادثه صحرای جهان
شیر دل انگ دمی بی غم آسوی نیست
جره در ساز ز خاک ده خوابان خاک
کیسایت که محتاج بداری وی نیست
راه کوی و معرزه در اوست میرا
قصه کوتاه به از کوی بنان کوشی نیست
نم آن بهر و بای که سر پای میرا
بی سواد کسی بی بنان بوی نیست
کاشی گوشه گیر که لاله بیدار نیست
کرج در دست تا قوت بازوی نیست

دارم کان که او بمن نانو آن خوش
 آن قدر که چیت بین آن کان خوش
 بیکان زنک حوزده یار و شکر خوش
 در چشم ما جو بهزه و آب روان خوش
 من اسکار میش رفعت بحدی که کنم
 سر چند گفته اند عبارت نمان خوش
 در دو غم تو بدل و جانم همیشه یاد
 شادی و راجتی که بود جاودا
 سوسن شیند نار بلبل بر مرکب
 که عاشقی خوش که بند زبان
 ای ز اید جان تو کجا و جان عشق
 خوش بادت آن جان که مر این جان
 ای کاتبی بخون تو که او زند خط
 خوش باش بر سر آنچه دوستد آن خوش

ناک بود میانه ایل کتاب بحث
 خوش وقت آنک نیستش از پنج بحث
 چشم شده اینم و زان ماه دم زند
 همچون منجی که کند از افاق بحث
 خود را شمرده ام یک اومیش از حسا
 تا مادر این بود در حساب بحث
 از عشق کشت مدرسه و درس مندری
 بجای عقل را از سدرین کتاب بحث
 ای کاتبی طاف از اسوی او بجز
 میسار را خطاست بخت خراب

غیر اوصاف خدای تو که جازای عطا
 مرجه کویندم ادوات نیاید بمران

سرم اندوختن در و مهر بدو رخ تو
حجج دوار کرم ساخت بنای حاج

تن من مست بهم بر شده بی ساعد تو
محو آن خاک که آرد برون از روی

کتابی بر سر کوی تو در راه بسج
دایم خاک قدمت است بحر حجب

ای جوین کعبه بطون سر کوی حاج
لب طالب کویت رضا کشف حاج

در سرم چرخش لب جو زخیر نوبت
تاج دارم بر خود من دیوانه ام

بودی از قبل تان خجبه جایک دستی
آفرین باد بران ساعد و بازو حج حاج

در فراق تو دای من بیار اجل
آه ازان درد که اورا بسوزد حج حاج

کتابی باری آن رخ مکر و حاضرش
کر شود مات درین غصه سزا زان

قد و ابروی آن بطوت می راست گنج
خیالم زان قد و ابروست بنیات نخی

خندک آه چون رخ شهاب قد و جواهر
مرا بر شادان مهر دوت نبی است

مرا کنی جوانیت که زخم چون جگر تو از من
ولی بود این حدیث دوت نبی است

بمقدت تیر دارم در گمان کتب و نوزد من
خبر دادن چنین شواست نبی است

مژه باز لب او دیدم خواب و گفتش گفتگر
که خواب کتابی نیکوت نبی است

درد از آنش جوید و بدو دلا
المن کفره فلک نه هم پیا

عاقبت رات نیاید بدرون دیده
آب در جزو دمانکند خود را کج
غیر را کی بدمان تو توان نسبت کرد
که جودم میزد او میزدش لبها کج
که خود از تو بین زلفت پسندید
چشم کج بین بجان مسجید الا کج
کجستی از قد او کو کجی در اوت کج
تا بخواند سخنانی ترا سر جاک

جولای خسته دبدب است در بهار قح
دست اگر بود از زمین برادر قح
زیر میکده آنوز عیش کان خم عشق
نخورد جز بجانان کله دار قح
مسازگاه سر خالی از خیال شراب
که بی شراب نیاید هیچ کار قح

کر

کرت سوات کردی جو آسمان سر
ز آفتاب صبحی تری در اوج قح
جو خاک لالهستان بخودم شاد مدام
از آنک در سر من مست بی شاد قح
سپهر اگر باد بگذرد ز تربت من
درست کی بود از سنگ این در اوج
جو غم ترکس اگر دورم افکند در خاک
نمان درون کفن باشدم سر اوج قح
میاد مجلس رندان ز کجاستی خالی
که از خط و قلم اوست ز زنگار قح

ای ز رنگ قامت سرو و صور شاخ شاخ
وی ز آبرویت کان را کشت یک شاخ
سر ز تیغ نیست تنها شاخ شاخ
پای تاسر سر سروی مرا پس شاخ شاخ

کرد قوت ترک جنت بزل جان آن دور
چون کسی کو بخش سازد بسل تر شاخ
دیده من از درون کرم بسیار آب دید
سجود آن بوی که آید آتش از شاخ
کاجی چون وصف روی عارف خواهد بود
روید از اطراف او کلمای احمر شاخ

صباح برقع از آن زلفت تابناک گشت
سزار دلشده سر در غاب خاک گشت
وصال او طلبند اهل دل نه جور و تصور
همیشه خاطر یاران بهش پاک گشت
دل که منزل خورشید طلعتی باشد
عجب نباشد اگر آه سوزناک گشت
ز عجزی به عامر ک خواهم از نه کسی
چگونه بر تن خود خنجر فلک گشت

در اوج کاجی از دور سینه چاک شود
که یار تیر خود از سینه چاک گشت

دمی که زنگ تو در عقل امل دید براید
بیک شاید ه مقصود حد میشد براید
غیبت حریفان سبیل طلعت ساقی
کمرین سازه بهر مدت مدید براید
بباش صیقلی قفل زنگ خورده سستی
عجب که کاری ازین قفل بی کلید براید
جهانی و اله چنان تواند و نیست
که ام عقل بدین حسن بر خرید براید
نمال کاجی از شام غم که صبح سعادت
ببین سمت سلطان ابو سعید براید

اوه از ایام جاود غزل
کل جانشینای من شد و من زین دید

سر حدیثی که زبانش آغز بر لب گذر
چون صوفی ساحوی باشد که شکر دهد
خطبه آن بهشتی روی شیرین تر از
سبزه چون شیرین باشد کرب کوثر
در ده سودا تم از زخم پیش دل سوخت
موی را جدا نمک بر آشفند حکم تر
کشت تیغ جدا بی را یاد زنده ساز
صدده اسرافیل اگر صور قیامت دهد
کتابی دوران انجم بگذرد غنی گشت
جاودان شود جای که نمی ماسد

عشق کارماست وین کار جین مردی کند
در جهان کاری که فرد آمد مگر فردی کند
گرچه دور از یاد خوارم غم ندارم زانک
هر کجا خوار است آخوند پیش و روی کند

گفتم از گوشت روم باد آدم با جادیه
سر که گوید ناسرایی باز آوردی کند
من که دارم سایه قدس چه گویم و
کار و حوای بی کایه سایه پروردی کند
کرد در چشم غبار خاک راه او صفا
کس جز دوستی که ناکاه او چس کند
خوش نمی آید خمیاریت با و مرا
در کی باشد حدیثی را که بی درد کند
خادم پرستان شوکاتی چون نجات
مرد که در سر که روزی خدمت می

عشق باروی یار می باشد
کل باه بهار می باشد
بردم جان که دل کیات بگذاشت
بر سر کوی یار می باشد

ستی وصل او بچو کشیده می افتاد می باشد
 وصف تیغش می گویم
 خشم آبدار می باشد
 کماقی ست از وفاداران
 عده در دستوار می باشد

در آن غمزه غارت کرد یار جنگ می باشد
 چه حالت این کرده می بیند و فریاد می باشد
 جوی کردم بریشان زلفش از من یاد می آید
 دمان از من چون می شود دلگشای
 بود در جنگ با من غمزه خوریز او دایم
 بشکین مرا مردم میان جنگ می باشد
 بتیغیم رقیب او می برسد کجا بودی
 نمیدانم مقام آخر جزا اسکند می باشد
 زنده اکا بتی شد خاک و جویانت زلفش را

برین کن دند را قدخم شد و از جنگ می باشد

بقدم یار تا شیر و خمر بر نمی گیرد
 تن محنت کسم عیش و طرب از سر می گیرد
 زشت آن کان ابرو یکی اوک نمی آید
 که دل از قفس صد پی جو جان در بر می گیرد
 بسی سر بر گرفت از تن بر تن و خنجر آفتاب
 ولی سرگز سر باز عیسوی بر نمی گیرد
 جوجرخ انجم نشان شده دیده در یاد می گیرد
 دلم خطی ازین دریای پر کوس می گیرد
 شد اطلاق فلک اوراق شعر کانی می گیرد
 جریت دارد اکو فال ازین دفتر می گیرد

که جرمستند درین شهر کوما جی
 بیش خورشید دخت در نظر ما می گیرد

چشم ما که برمت اشک فاشد ز غم
 بر سره سبب آب بود چای چید
 بیش دیوار سرای تو پیش آمده ام
 نقش دیوار باشد مگر از کاشی چید
 ای رقیب ار چه کند یار زین نظر
 مژدی تا نرسد به تو هم ای چید
 یار چون آینه روی بخوابد
 شاید از کاشی خسته کشد آبی چید

همچو شمع بمبش رسته جان می سوزد
 که یکی آه کنم مرد جهان می سوزد
 بر حد زبانش زدود دل برایش من
 که ز سوز دل من کون و مکان می سوزد
 که سوزد شمع و حال تو شبی روزی
 هر که را جان بود از ذوق روان می سوزد

من دلموش محروم و تو شمع در گران
 دل مجروح من چسته از آن می سوزد
 دیگری را اگر از غش تو سوزد در این
 کاشی را ز غم غش تو جان می سوزد

سرو ار چه بقدر آزار باشد
 کی مثل تو سر فراز باشد
 در کوی تو بنایا ز آیم
 مسجد زنی نماز باشد
 دارد دل من نوازش امید
 کو یار که دل نواز باشد
 تحقیق نمی رسد بحبابی
 هر عشق که از مجاز باشد
 جدا کنک نیاز خویش گویم
 یاد از همه بی نیاز باشد

گر باک نباشد کجائی جان
کی عاشق پاکباز باشد

آزاد اگر نتواند قائل نمی شود
جانش سوز وصل تو وصل
عهدی که با تو بسته ام ای کعبه صفا
تغییر آن به بعد سنا دل نمی شود
لیلی پری و شیت نهانی از آن
مجنون شدت و عاشق و عاقل نمی
بهر تر صد کمال بمعبود کلا زال
این عشق بی زوال که را نمی شود
انوار علم عشق ز شمع هدایت
اینما بدود مدرسه حاصل شود
ای کجائی بجوی ز دریای غم کنار
بدر آن در چشم بس حل نمیشود

دم بدم از فکر طاعت دیده ام پر خون شود
میرود اول جین آخر ذاتم چون
راستی خواهد مخالف سوخت از افغان
نار عشاق امشب گردین قانون بود
ماه من بیدارم کم کن بر دل عشاق خویش
ز آنکس بوزیداد سلطان شهر با مومن
از در رخسار اشکم را بنامش حاصلی
در زمین خواهد فروشد کریمه قانون بود
کجائی داد و دو حجت هر دم آید ناو کی
جان من اینها بجا آورد از دل بیرون بود

دل که از من زلف آن نامهربان می کشد
کر نه در تابست از چه کوکشان می کشد
جلد نقاشان زد لشکی اگر جان بر لبند
آه اذان نقاشان کو نشد زانکه کشد

عود

کل که بارش دم از جوی در غایت
 میزند باد و بر جایت روانش میکشد
 فاخته پسته می گوید دعای قد او
 زان بهر مهر و باد ایشان میکشد
 کجاستی از جان برآمد نام خطش چون برده
 از هدایت خود روی گویی جان میکشد

حیثی از لبش گفتم و طبع غنچه با هم شد
 جو نام او و پیش گفتم از آن بشکان شد
 در باره بگویم حال دلش رویت او
 که یک ده حال خود گفتم برش نمی ازود
 سزاران کل درون رود و میکشد از نیم او
 بجای یک کل گفتم چمن سرکشه آدم شد
 میان مرده جران بگرد بکشد کویت
 طوافی کن برین کاهل صغار ابدیده

م انگر

هر انکس گزین دنیا و دین برخاست در راه
 بیان کجاستی او را سوداوری مسلم شد

بیای که عمر جو باد بهار می گذرد
 بجا و باش که منکام کار می گذرد
 تو خاندی عشق خون رزیده می آید
 که روزی روز و روزگار می گذرد
 ز چشم اهل نظر بک کن حیات اب
 که آب خضر دین جو بار می گذرد
 سزار حید نشاطت در یکین که عمر
 مرد و خواب که جبین سکار می گذرد
 تفریح از طلبی شاه راه دل گذارد
 که شهر یار دین ده گذار می گذرد
 مراقد جوکان ریز خاک رفت و سوز
 خدایک آه و شک هزار می گذرد

ز جان کاتبی ادر غم کشت کشت
درین دیار دین بی شمار میگذرد

روزی که زینت سر من در گذرانند
آن روز ز خود شیدم اسر گذرانند
بیری داد و جنت طلبید این دل کساح
فرما که رنجند و از دور گذرانند
و گویند من سر و جهان را جز بر
ناگشتی این آب سبکه گذرانند
بستی زاهد خیالات کونیت
وقت که تو یک دو سر را گذرانند
جز غم نداشت دل جان مرا کاش
کان نیز به پیش رخ دگر گذرانند
موقوف به داری بدو چشم ای شیخ
شاید که تو از دور دیگر گذرانند

رو کاتبی از بحر غم کمالیک
دخت تو این در طبع بشیر گذرانند

باقی اجل یادم گریه برین باشد
این یارب بت ناک یارب کزین
بکش که از ابرو ای چشم و چراغ من
بر بروی نیکو یان جنت کزین باشد
در عشق دلا مار انداختی و رفتی
مر جا که فدای کار تو من باشد
این بیند زیکانیا کینه پراز حوس
در دزدی پاپس آمد غم کو کزین
یک خطه من آید در خانه تن خوابم
ترسم که درین ویران دردی بکن باشد
ای باد شدم رسوا خاک می برم کفن
این مرده تنم ناک بالای زمین باشد

۶۲

رو کاتبی این شومین ز کان باز آ
سیمرغ دل عارف در قاف بزمین

خانم جان و دل در آتش جانانه می بوزد
که باد یوار اگر دم می زخم کاشانه
شد از سوزد لم سر روی بر تن شعله آتش
چه آتشهاست که اطراف این دیوان
کناه آسان بود که آتش با دم بر سر
ز راه خویش می بینم که سقفت خانه می
در آن کج حسن از وجه نعل افکند در آتش
که مردم بر زمین بایم درین ویرانه
جان کرمست از شمع رحمت مجلس که آتش
کنند باد محو پرواز چون پروانه می بوزد
بکن شتر تم ای عشق بیش از غارت بجان
خود آتش زن و کونه لکس که بیک می بوزد

میا در بزم می ای کاتبی که آتش آت
مرادست از سفال ساغر و بیانه می

دوش آن شاه به وقت که آتد بود
بی سپاه و حشم از تخت تها آتد بود
که سرای دل تن سرد و از درون
عجبی نیست که شمع دو سرا آتد بود
مژده و رحمت آورد رسیدم زلبا
محو رحمت ز پی دفع بلا آتد بود
انک او را بد عاجت دل بیاوریم
سوی بیار بایین و دعا آتد بود
محو جان ساخت مرا زنده و بیرون شد
بکجا رفت غم ز کجا آتد بود
تغ عشق ز عاشق سرو جان می طلبد
جان من دست زمان بر سر پا آتد بود

کجاستی آن ورق عشق که امشب خواندی
نامش بود که از پیش خدا آمده بود

این کمن دیرمغان گشته وادان دارد
دم عیسی نهی جو که نفس جان دارد
آدمی زاده که مایل بری روی نیست
دور است اگر ملک سلیمان دارد
عشق از کعبه بیاورد که با جابه چاک
دارد سبک بر سینه زنان رو بر بیان
صبح و خورشید اسیر بر عشق شده
آن کمن بر کف و این تنه بدندان دارد
دل از خشم و خط و خال تان منفعت
که یک خانه تنگ این همه مهمل دارد
جان و دواعی و دوجان کرد دلاست حواه
که مکمل شده روی بیدان دارد

کجاستی

کجاستی نظم تو آب رخ و خرقه پاک
نعمه از زلف تو چیده که یان دارد

دلا جان با خن و عوی کمن جدا گیاراید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کاراید
نشستم بر سر راه تا عیان در کش گیرم
ولی خواهد شد از دستم غمان چون آن
نخواهم پیش مردم کریم اما چون زخمی بزم
بروی از دیده آب حشر تم بی اختیاراید
سبا را آمد ولی خوش بر نیاید این دل سوزان
نروید دانه چون بریان بود که صد بهاراید
از آن کردت جانم بر سر راه غم نزل
که برسد از غریزان که غریزی زان دایراید
هر اکثنی که گیرم اکتست از دوا و آسودم
من آن دم سرخ دو که دم کرد و کیم دارد

سواراید

نگوید کجای جزه صفت یار و نونید
از آن گلشن کمر افتاده و نظم آید اید

سر صبح دود آه من آتش گردون افکند
خورشید را همچون شفق در خاک و در خون
با خازن جنت بگو ز حور و غلمان فارغ
کس مهر یار خوشتن بر دیگری چون افکند
در ویش را نفس من کوه دم بزم روی
آتش زانک کرم رو در کج قارون
در خانه تنم کردم غافل شود از یاد تو
جامم گریان کیر و ش و ز خانه بیرون
روزی مرا در منزلی چون خواه افکند اجل
اکنون که در کوی تو ام ای کاش اکنون
که بر رحمت بشود از جور لیلی شد
خود را جو باران از مو ابر خاک همچون

بلا

سیلاب چشم کجای کرد و زخم زین سان
در لوح سپستی خاکشده و فریاد چون افکند

دمی که سیل فداخت شمع و شتاب برد
روم بیکده باشد مرا شراب برد
ضربه جند توان بود که نسیم اجل
که ابر سیم از پیش آفتاب برد
بطف او نسوی غزه زیناد ای دل
که با بخت منش بایر عتاب برد
اگر رکاب تو بود فلک کرد این
مباد انک ترا پای از رکاب برد
م و بخواب بش عیش زانک فتیحت
بیش حرف کنی به که در خواب برد
یکم دامن زاپه که کر ضربه شود
جان ترست که بیناد عالم آب برد

ز خاک جانی که طالع آموزد
چه کجما که ازین منزل خراب

حیث تیغ تو سر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان
اگر بسینه از باب دل رسیدت
ز سینه در دل و از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض جوهر
فرشته را بکواسی ز آسمان آرند
گرچه از توبت آفتاب و یاز اهلک
گشان گشان دم صحرای آستان آرند
سکان کوی تو بردند اسپه جوان مرا
چو گشته که بغلیش استخوان آرند
ولا چنین که بتان بهر خون که بسند
مرا کشد و ترا نیز در میان آرند

قرار و صبر ز دنبال کجایی رفتند
که بر عاشقش باز از آن جان

رسید مرده صبری ز مهر جوی چند
بار سازد سلامی ز ماه دوی چند
ز خوی تدبیران خاک کشم اما سر
که خوی باز نگردم ز تده جوی چند
اگر ز گلشن فردوس بود دیدار
رسیده کیم باغی و حوض و جوی چند
ولا مکن بدو جویای نیکوان میباش
که مایه کار ترا دارم از موی چند
که از خار میسرم که از گلکن
نخست از پی آیم بچو سبزی چند
بغیر تر تو هیچ آرزو نداشت دلم
شکست در دل من جریخ آرزوی

ز کلب لاغر خود کاتبی گشته ترست
مزد که هست نرسید بیکش بوی جبه

روزی که چشم از جالت جدا بود
بجفا گشت چشم کار کند اشک ما بود
گفتی دلی که فارغ و صاف بود که است
در دور دلیبری جو تو این دل که بود
خالی بود و دل می گشت مرا
باید ز جان گذشت جو ز آساید
جایز بود که گشت چشم تو در نظر
آن دم که ز خاک تنم تو بیا بود
آسودم ای ملاغم از صحبت شما
هر چه گشتم و کر که بود با شما بود
ای کاش رخت مستی ما اگر باد بود
جایی و به آب که سیل فنا بود

از استخوان کشته برین کوی کاتبی
هر جا قدم نهاد قلم دست و پا بود

ختم آشنا که و خالیب بوی گیرند
گاه بای ختم و کد دست بسوی گیرند
هر شبی تا بسوی ساغر عشرت که است
کاسه زد که ازین طاق فرو می گیرند
آن جا آسوت که در دشت جان گیرند
خویش را چله سگار سبک اد می گیرند
بنهار از رخ ای باد بر اندازد
کیست نام محرم این باغ که روی گیرند
چون که بزد دل عهدیده بدو ز ان چشم
که سپاه مرده راه از سیمه سوی گیرند
همه از خوی تو در درد و من به جزا
در داینت که با درد تو خوی گیرند

کتابی از طرف خیل خط خجالت
زانکه آفتاب طوف روی ناکش

مرجند از غمی و غم فریاد میکنند گشته متشنج
دور از من است این حسرتی که بر سر من
چون میکنم اگر میکنم کسی زین ناکند
چون پرسی از میکنم خود گوید میکنم
تا یک چون بود شمع که تداوم
هم شد چراغ من کون هم شمع بود
دوران چشمه جرایم در دست و خون نشان
هر کوشه گوید در من از خیر کسی گشته
در جاک جوی از جان و دل گفتم مدح و تحسین
آن زخم دار آمد برون در کس و دین
ای صبر روز در دو غم محبت این عکس
خواهی یا خواهی میا این دم که میکنم

دیگر بخوبی کجای جان و دل از روی خط
کمان سوخت در دیر سخن وین در در چین

دل که نام جان و دل آن وین طلبید
درین طلب بدم و ساد و سچ بدید
تو مرغ باغ بهشتی و لاله و
که دانه است خوش آن نیت
غم تو گشت که زود آیم و گشتم شمع
جدا افتاد که بسیار ماند و دیر شد
کجاست سر من تن زان که آن جای
ز سچ کاسه دین دوق شربت نیش
بوند غمزه است اگر زینم کشن من
مرا از شکر که این قدر اقام شد
ز تو که چشم تو بتری تو قوت مرا
باروی جوکان یک که شمع کن کرد

جایار پندست ای کجاست مایه کین
توان سخن ز جگرستی ترا که می رسید

دیده هر که رویت نظری اندازد
چینش آید که نظر بر دگر اندازد
کرد بدست جز لطف دل هر کردار را
زیر پای تو هر نوی سسری اندازد
سوی چشم او دل چون دزه که در روز رفت
بجست در غم ازین کمری اندازد
زان همه تر که ترک قدر اندازد
بخت کو تا بسوی من قدری اندازد
دل من نیست از آن شوخ بکسی خیزد
آن نه شایسته کزین به شری اندازد
سازدم کاش بعد پاره و سر پاره اندازد
هر عبرت بهر دگر دلی اندازد

کجاست راجو قلمت سر سیه و سلوک
هری نیست که طرح سفری اندازد

مغان در ابروی مقصود چین نمی بیند
بگو بایل روح کین چین نمی بیند
من از طایفه غسال دیده ام پری
که در آید آن بهر ابرو چین نمی بیند
شراب خوردن بسیار عشرت لیک
صلاح کار یکسان در این نمی بیند
کین می ده از کفک انز و جن خمند
اگر بدست ملیان کین نمی بیند
باجی طکلدر در شکار گاه جان
کان مهر که ترا از کین نمی بیند
سر ز که با بی امن بود کدایان را
جودت خیر هیچ استین نمی بیند

بسوز دفتر خود کجای جوی بهران
کجی نامه اهل سنین غی میند

دل که دم بدش تیغ ماورازار کشد
همیشه کشته یاری بود که یار کشد
مرو بخواب از پارس حصار تن نشین
که در دست از کشد صاحب حصار کشد
جوشل از کل دولت شکسته خیم ولی
سکه که حادثه هر روز ازین مزار کشد
ناز خیم که جان و کمر را خواهد
که ریز پا بکد چون غار کشد
دی که یار بقصد شکار تیغ کشد
شکار مات و دوعالم اگر شکار
دلایم ترس که جویای کج معنی را
نه ضرب تیغ فنون کوزه زخم مار کشد

جو خاله

جو خاله کجای از تن آن شکار خاله
که دست دست تو باشد کرت کنار

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون
خیم نگاه دیدن که نه بیم حال خون
سکت ارباب و جرم خانه تن و قاتل
که از تیر خدکت هر طرف او استون باشد
مرا گفتی که برون کن خیال تیر من از دل
ز دل بیرون کنم چون بکرم در جان
زبون میخوایم در عشق یعنی خودی ناکی
زبان طعن بر عاقل کش عاقل خون
بیر غمزه باخو خور ملاکم کن من خنجر
که در زخم تیر از تیغ بسیاری فروز باشد
فلن ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم
که خاکی ریختن شرطت بر جای که خون

چون مجیزه از طومار شهر کای در را
اگر چه بیشتر طومار در ده خون باشد

پیش از آنکه جان آرد بی سنگ جان بر
صدق پیش آور که اینجا سر ج آرد آن بر
عزه در عرصه ای زاده بوزین بند ز
لیک شطرنج چنین را آن دوزخ اسان
روز مردن چون رسید با توب من در کای
مردمان را بخار زدم سوئی کورستان
چون میشد عشق در دینی عقی سرخ رو
خون دمی باشد که مادر کشته رین میدان
کشته جان را از چشم و ابروی من کوشار
من را پنجاه اسم این بگذارد اما ایشان
کفر زلفت که نباشد ایل ایمان داد
کافرم کردم رفت یکی ایمان بند

مهر

گفتش پوشیده رخ گلزار آه کای
کوت سر که باد باشد شمع را پیمان بر

سر که سر نه ز خاک ده آن پاک بود
تو تیا در نظرمست المو خاک بود
مژده قلم من از یار بیستی می شنوم سر
ای خوش آن وقت که جت آمد و چالا
ساقیا مستم و با من در دود یوار
بمزد عیب اگر هر ستم چاک بود
ما ز خورشید رخت عکس نغیذ در جام
نخودم می اگر از جسته افلاک بود
پای بر دیده بند و زمره ام پاک طالع
زاک در یار و دختار که غماک بود
کشته تیغ تو کشم من وحشی لیکن
این چنین صید کجا لایق قراک بود

کاشی پاک نظر باش جو عاشق شده
عاشق آنست که او را نظر پاک بود

میش خیالت آدم آن نیم جان کر شد
در خانه آنجا باشد معان هر که باشد
بود ای زلف و خالت بنیان چگونه دارم
مکش آن خود نماید در هر مکان کر شد
باز از حسن یوسف کر بسته شد توانی
باید مباح نیکو آدم دکان کر باشد
بوی تو که کل آرد کاشی نسیم محم شد
پیغام تو خوش آید از سر زبان کر شد
ای کاشی بزلش سودست فکر سودا
یکسر بکردن من زین سر زبان کر شد
دوی تو از زین کز زین کز زین کز زین کز

چون غنچه پاک امنی ای نوینا دسپن
با آنک از لب تویی ناب بچکد
مردم من از قطره خون بهر ابرویت
از دیده نام بحراب می چکد
هر قطره صد کرشمه و کین ز غمزهات
ماند خون ز خنجر نقاب می چکد
بر یاد خط و روی تان انگ کتیت
هر شبی که در شب مناب می چکد

آنکس که مرا کشت بخور و سستی چند
کاش از پی تابوت من آید قدی چند
ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدیگر از عهد بر ابرم دمی چند
شادم ز شادنا کف پای سگات
ماند که ایسی که بیاید در می چند

اکنون جرقه از جنگ سپاه و خرد و مهر
کز آتش عشق مد آمد علی چند
ای کابتنی از باب نظیفین رسانند
حاجت بهر ابر صاحب کرمی چند

زلفت و درخت جو و عده جور و جاکند
آن و عده هم خوشتر چه باشد وفا
اهل نظر که سر به بود خاک بایان
آیند و کرده راه تو تا کنند
کردند غارت دل جان عارض و لب
لیکن سوزنا حفظ و حالت جهانند
ساقی بیار با ده بین عیب نفسی
یگان مدام حینر برای خدا کنند
خوش وقت آن کسان که ز جان بجز کاست
و ششام بایر آشنود و دعا کنند

در ره مروت و انکس که قدم پاک زند
عسل کرم دوی بر سر افلاک زند
پاک کردم دل و امید زیارم نیت
که کرم تیر زند هم بدل پاک زند
شاد مانم که مدام آن شه خراگه نیش
آید و حیف درین دل غناک زند
تنم از جور خسان سوخت اجل کو که جور
اید و ضاعفه در توده خاشاک زند
دیدم کابتنی از خاک درت دور افتاده
جای آنست که در دیده خود خاک زند

خوشتم از بویار از آه آتش با خود
بیچاره یارب مباد او را ز دل

یاد آن روزم جگر سوزد که آن خورشید رو
 مردم را ندی تیغ از سایه دیوار خود
 این همه دل میکند باین که وقتی دست بود
 عاقبت دشمن شود آنرا که دانی با خود
 جان و تن را این جگر خورده زنده داد
 خوابش کردن برون از سینه افکار
 کاشتی را خواند خاک ره جو در بایش قنار
 منتر تنها باید آرد اندک کسی معتر خود

زان کان ابرو دل من در طبعین تیر خود
 راست چون مرغی که در وقت بریدن تیر خود
 از دلم بیکان خود چون جثه زان هم یا
 در دلم بیکر که در بیکان کشیدن تیر خود
 دیده ام خوابار شد از ماجرای عشق و عقل
 مثل آن نطافه کی که بجنب دیدن تیر خود

دل جوی شد سوی او زان غمزه در ره خود
 سحر صیدی کو بهنگام دیدن تیر خود
 کاشتی در روز جنگ غمزه او کشید
 چون دلیری کو بوقت تیر حیدر تیر خود

خزم آنان که سر زلف نیکای کینه
 بی قرار بی کعبه آردن و قرار بی کینه
 جیت عیش و جهان آنکس بر این خود
 یکدگر را از سر ذوق کساری کینه
 دارم امید که در محشرم از شیر دنان
 که نیکو نه سنگ کوی تو باری کینه
 سر راه تو که فرستم بدویزه وصل
 چون کدالان که سر راه کداری کینه
 کاشتی ناله جو بیل مکن از کل روان
 زانکس ایشان جو تو سر خط نمرادی

مردمان برانگ کلکوم کواسی بیند
 سرخ جیشی بین که برخونم کواسی بیند
 حاجت سو کند بنود و غوی عشق مرا
 مرد و چشم بچو جویم کواسی بیند
 و عدای من که فرمودی و برکشی ازان
 جلد بر بخت و کبر کویم کواسی بیند
 تیرهای غمزه ات بسیار تن من زند
 بر دل افکاری نه اکنونم کواسی بیند
 راستی تا کنم از عدلت سخن چون کجا
 اهل دل بر طبع موزونم کواسی بیند

جو ما عیاری عیاره مادر که میداند
 جو ما مکاری مکاری مادر که میداند
 خار چشم غمخورش کشد مسانه مردم را
 جو ما خادای خاداه مادر که میداند

بخواند خوزد خون ما اگر اموز اگر فردا
 جو ما خونخواری خونخواره مادر که میداند
 بگو دایم حال و کار مجنون در خم
 جو ما مکاری مکاری مادر که میداند
 بدان مد کاتبی کتبه رسد در پیرایه
 جو ما بسیاری سیاره مادر که میداند

زنده آن دل که جویش بوفالیدی داد
 بر جفا تن زده و جان را بوفالیدی داد
 مهربان غمت تیر ترم گشت که او داد
 دورم از روی تو در گشتن من باری داد
 چون نگاشتم که مرا خرم منستی جو جو
 دانه خال تو بر باد سپتمکاری داد
 از حیای دد با دام خودی سر در پیش
 شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد

کجاستی منشی سر دانت در پست
عالمی منشی خود را خط نیز داد

تیرت که جانم از تن افکار می برد
مرهم می رساند و آزار می برد
پیدا شتم ز موج غمت جان برم ولی
این سیل تند خانه پندار می برد
جبار اعدای تن تو از رنج تن راند
آواز آب زحمت بیمار می برد
در تن مرا ز غارت حد باره فراق
جز جان نمانده بود که این بار می برد
رو کاهتی که دایره خط آن نکار
حد چون ترا بختش ز پر کار می برد
غافل پست بود که در کمالی داند
عادت که در کمالی داند

نشان

نشان بپوشد اگر شد دل خراب کند
بپوشد که درش خوشتر از آن سازند
مثال تو بنویشتش چمن و کرمیل
در حسن ز حسن نگارند و تن ز جان سازند
بهر کجاست که سر و تو سایه اندازد
نمود صنوبر و از جوب آن سازند
نشان ز نسک دکان کجاستی که چاره درد
سبک امید دهند و کران کران سازند

کسی که بجهه بدان خاک آستان ببرد
نوشته طاعت او در آستان ببرد
که احکایت آن غمزه بر زبان گذرد
که تیری بخشش پاره از زبان ببرد
دل که برد میاست جو جان و نازک
بنازگی که است ناکه از میان ببرد

فرشته خوی و بری خصلتی پیر دل و جان
که با وجود تو کس نام این و آن نبرد
دی که کاهی خسته رخت بر بندد
بیز حسرت روی تو ز جهان ببرد

خواب ز کس او مستی ذکر دارد

خویش آن حریف که این جام در نظر
درون سینه دلم را همین بود ستادی
که روز و شب غم آن پارچه بگرداند
بدون نظرت خالیش دلم جو پرگاز
برون ز دایره شد گویا دوسر
بتیغ میرسد آن شوخ و روی من بر خاک
چه خوش بود که سرم را بمطاف بر
بسوخت کاهی ازا انتظار ناوک او
جو عاشقی که دلارام در سفر دارد

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده
هر چه جز عشق بود از خانه بیرون کرده
ایل دل شاد ندای دل از کربسای چاک
غم محزون دامن عشرت بدست آورد
استغاثت و موای عشق بر جان پرورد
خرم آن جان کویدین آب سوار پرورد
ای که حال زخم دل می پرستی غم خود غم
خاک خود این گشته را و خوبنایم جود
در برون برده می نماید یکس کاهی
ناله این دیگر نمی آید مگر در پرده

زمانه آنچه بایل زمانه می بخشد

حزان باغ دولت از خانه می بخشد
ببین حقیقت رخ زرد ما که کی مراد
فلک بستی این کج خانه می بخشد

چه جای تو پس که در کفایت
نزد این بهر تازمانه می بخشد
کنده بخش آن چشم آموخته نگر
که خون من بیک آساده می بخشد
چون در یکی ای کاشی که گاه سخن
ز گوش دلد حودت عرش از می

چون مرا در نظر آن چاه دقت می آید
آب از غایت لطف بدین می آید
بمختلج تو طبعی بنود عیسی دم
زنده می کردم اگر بر سر من می آید
سخن زلفت تو جایی که ز من می پسند
سر رموی من آغاج سخن می آید
شده احوی سینه از غم و سر می پسند
بش عزم نظر مار کفن می آید

چون نرا دل او می ماند و نه از جان رفتی
ناله گیت که از خانه تن سیم می آید
بنفک بر جبه جان من ای آه و کوه
که غریبی بر غنای بی بوطن می آید
کاشی یاد بر سنگاه خوان بکشت
قصه بکده از کسنگاه شکن می آید

مرا فراق تو زودی نزار با کشت
فراق چون تو کلی این چنین نزار
ز کشت تنم چه زمان کاشی درون مرا
نه آب تن نشانه ز جوب دار کشت
خطبه تنم از عشق رشت جان
که باد حشر مکر شمع این نزار کشت
جویار آتش عاشق کشتی برافروخته
نزار کشته بیک تن آبدار کشت

مرا بپوشد از بهر دود در کنار کشت
چو در دگر بود از راه و در کنار
چه فکر ابل جنون را از عقل تدعان
که یک پیاده ازین چیل صد و ارشد
برای کشتن خود کاتبی شایب کن
که در و عشق ترا خود برود کار کشد

پری رنجی بشکر خنده قتل مردم کرد
چو گفتش که مرا اسم بکش بنیم کرد
دل که رفت بگویش و گریه یار باز
بگفت رفت غریبی خانه را کم کرد
ز بخت خون مرا یار من چه شد یار
سپرد مرده ام از ضعف بیا رحم کرد
در آب میگذره ای دل بر از غنل طریق
بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد

مجلس

حکایت خم کردوی پر سر کردش او
نکرد چ می کند آفت این خم کرد
ز سوت آسوی خود کاتبی جو میل کش
نهاد روی بجهت او ترک مردم کرد

کوس فغان که سر نفس جان ذلیل نیند
نیت فغان که از تن طبل چیل نیند
فکر دلیل میشود در ره دانستم ولی
اختر بخت باز کون راه دلیل نیند
باز در بعد قتل اگر تن زنده قیل را
تیر بخوان که با اجل تن قیل نیند
که ز دیو میل بنیدم زلف بچهره در کشد
جست که دیده مرا این همه میل نیند
کعبه جان کاتبی تنگده بود از تان
لیک کنون دم از یکی میجو خلیل نیند

از بکر تیر تان را سپری می باید
هر که عاشق شود او را بگری می باید

کی بمقتود رسد که نکند در بادل
هر که را در حدیف جان کوی

جز تو سر حسن کزین پیش رسم زد جو
خلیل

مستم گفت کزین خوبری می باید
دورم از یار خود ای صبر بر جان مرا

که بر آه عدت هم سفری می باید
کایستی یار بدون نیت دمی از دیده

این قدرت که صاحب نظری
ز فکر چشم خویش از دست دلم رفت و بگریختن

ندارم دیگر آگاهی که آن چون رفت و این
بر بیکان دوخت جانم را خاک کند در درون

بسبب این بود در بحال که نتوانست
چون

بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن
چنان دزد بردگان او که دامنش پران

ندیدم بخوار کل درین بار از سحر کوی
که او را نیز رخ چون من چون خویش

شال کبایتی باشد عقاب بحر اطعمه
چو دیدم طوطی خطت ز نو بخت میایون

دو شمع از کوه کن در آری او یار آمد
ناله کردم که از کوه بعز یار آمد

هر که را بای دل افکار شد از تیر عشق
روشن شد که چای بر سر فرما د آمد

آب اریده روان ساخت مرا یخ
کشتی دست ز جان شد جو طراد آمد

آمد آن مری قتل من و از نو شادم
چون غم از قتل مرا کان نه نوساد آمد

تا بیدار خوش از خویش شدم بیکجا
کافرم کرده که از خویش مرا بید آید
کاتبی قامت سرو و لب شمشادخت
هر که شنبه او از همه آزاد آید

نقش روی جوهرین چشم جهان بین کرد
دیده روکشش شود و مرثه کجین کرد
ز استان تو اجل ساخت مرا سر کردن
وقت مردن سر بیاور زایلین کرد
مردم او بیاور بیاور تو ای اندر
آب در حلقه چشم من میکن کرد
دل هر کشته که دایم بهوای رخسار
همچو میت که بادسته اینین کرد
کاتبی مگذرد از عشق اگر شنه سازند
مردت آنکه پی سلطنت ازین کرد

بزن بر سینه من حجوی جند
در احوال بردم بکشد در جند
و کات لاله زار طلعت خویش
جرا با من نوشی ساغری جند
بکشتش تنه ای بای آبخا
بحون غلطیده می بینم سر جند
دلایند و فادان چشم و غمزه
سلماتی مجاز کافری جند
دورخ جون کاتبی نالم بیایت
نار مدت سازم ز جند

اساس میکرده زنده اشاسر نهاد
بعیش با دایم آنک این اساس نهاد

سکته باش چو کل در سپاس یادیم
که خاد حادیه در راه آسایش نهاد
ازین خرابه تپست مگذرای درویش
که شد یار درویش کی قیاس نهاد
نباش کابیتی اندویش که کسوت فقر
که اهل خرقه نشد مگر این لباس نهاد

دمی کان غمزه صیاد بر من تیر می بارد
بدان ماند که باران بر تن غنچه می بارد
در اجوت زمانی سر زمانی سینه لبکاف
چو ابرست این که که روضه و کاسی
بی تدبیر درد دل کیشی تیرم از سینه
چه تدبیر است ای جان خون این تدبیر
دل سودایم بر خویش دارد که در دست
چو آن دیوانه کواشک در زنجیری

رخش را کابیتی که شمع خواندی گاه مروت
نکو تو بر کردی نور ازین تقریری

جان نیست که ز تیرت بر دل نشان دارد
سرنیت که ز تیرت سر در میان ندارد
در باغ لاله جنت بر چرخ ماه تابان
کس نیست که ز تو بر دل داغی جان ندارد
دروادی فراق که گم کرده ده دل من
تا تو بخوانی او را دست از فغان ندارد
می گفت دوش موسی در گلستان به لعل
عاشق باشد آن کو بند زبان ندارد
آرام جان همیشه یار است کابیتی را
یکدم کوش نه بید آرام جان ندارد

کل باز غم که در دود غار دارد
ان مولای من به جگر دارد

در نقش خانه که در اید کنار من
 صورت شود خرابی دیوار
 ای کاش تیر کشده اقلد بمن
 تا بیشتر بسینه افکار در رود
 او در درون خانه و غوغایان شد
 فریاد اذان زمان که مایه آرد
 خوش رفت کاجی بچم زلف ادبی
 عیار بیش در دمن مادر درود

سخن بی یاد آن لب از زبانم بر نمی آید
 نفس پی ذکر آن کام از دایمم بر نمی آید
 قدم شد حلقه و سر در یاد آن که بر نمی آید
 تخم شد موی و کاری زان میام بر نمی آید
 جونی در آتش غم بندم کشت خاکستر
 ازان در این دیکر فغانم بر نمی آید

و کلام

در کویید بر او رجوان روان ابره را بیارم
 کناه از جابشت من میت جانم بر نمی آید
 سخن ای کاجی سر دمانش را سوال دمن
 که نام این نکته دمن خورده دامنم بر نمی آید

جو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 نکلن نقاب که سر زده آفتاب شود
 مه جمال تو در سر زمین که خمیسه زند
 دمن در رشته جانها پر از طباب
 نوشته ام ز سر سوز نامه من
 که مرغ اگر برده آن نامه در اکاب شود
 جو بر کوفتن بسینه منک بردارم
 دسینه شعله براید که سنگ آب شود
 ز خواب و واقع لافند زاهدان
 چه حاصلت ز عمری که صرف خواب شود

بهر کس که چای چای خوری
 در روز و شب و روز و شب

دل خرابه تن چون نمی شود آباد
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
سپار پرده دل کاتبی باقی بزم
بود که پاک بیاوردن شراب شود

یار جوهر ناز بین رفت و هنوز می رود
ورنی او دل حزین رفت و هنوز
آتش آب روی من برد و هنوز می بود
اسک فدا ده در زمین رفت و هنوز
غمزه اش ایل در در آتش و هنوز می شد
خون جوی من بسی کین رفت و هنوز می
رفت ز دل خدنگ او گفت که بازایت
و عده ز است را به بین رفت و هنوز
کاتبی شکسته دل گفت که چون رو بزم
من زوم دگر چنین رفت و هنوز می

دور

دل در جان برد و تنم با جا کس می کند
هم می بردند دوکان هم خانه و برن
بر سینه صاحب دلان صدوق ناز می شود
از غمزه ترک چشم او چون تیر باران
آرام جاننامی رو و چون رو بچو لان می
خویر ز مردم می شود چون غم میدان
بمزد عقد مو بمن آن عید قنغ غمزه زد
می بندد اول دست و پا اینجا قربان
شد بملوی چاه ذوق بنیان جویان
بیکر که صید شنه را چون قصد نهان
ز ایا که تنغ زید دادیم بستان میزد
چون قابل مای رسد سر در گویان
ای کاتبی در این شد روی ساقی خوش چکان
می جوی کان ریشک حن از رخ گل افشان

سباه عشق چو در ملک جان فروز آید
 خرد ز طبعش دعوی روان فرود آید
 درون باغ دلم نخل جان برآید خوش
 جویر آن مه ابرو کان فرود آید
 اگر نه جاذبه خاک یای او باشد
 چه سر بود که بدین خاکدان فرود
 ز وصل زلف تو جان باقیمت عشق
 کز آسمان بشب قدر جان فرود آید
 که استخوان قتل ترا بقیانند
 بجای خاک سمه خون ازان فرود آید
 سونش اگر بود تیر آه منیت
 که خانه کمن آسمان فرود آید
 جو کابتنی مگر آن خاک کوی بیم باز
 که مرغ جان من ناتوان فرود آید

طبع مرغ دلم چون زلفت ارباب وزان
 بنامش مرغ را آرام مگر که آشیان
 نشد از شربت تن تو یک بوبت کلیم
 مراد ایم اذین تب بند بند استخوان
 دلم درشت غم آن دم که تیر آه بویزد
 بجنان کوشش ابرو که دستش بکشان
 سرای صبر و قهر عقل نیکو بکشد اما
 ز لاذل چون ز عشق آید بمن افندمان
 بروای کابتنی در دل نهال دوستی دور
 که کز نخل محبت بر کنی جان و جانان

عاشقشای من مه جا اجنبی بود
 و ز شرب توبه غایت بی مشرب بود

تذیب ساز نامه دندی بر وی زرد
 یک چجت کوا که کوند می بود
 که گویدت فتنه که داعت ز ریت پاک
 مشکو که آن کو ای آن معنی بود
 یوسف رخ مرا غم یعقوب خویشیت
 آری صبی صبی بود از خود بی بود
 یقینت ارد خط آن ماه کابیتی
 صد چون دیر جبرج ترا بکستی بود

سر که در سایه آن سرد می قد باشد
 جاش از علم بنر محمد باشد
 عشق او در دم و از قید خرد باز دم
 این ج قیدت جرم دمیقد باشد
 دیده میجت ز دل او که او را دل کنت
 بکد زای دیده ازین کلان مرا حید

بشو آلوده که عین نشان می گویند
 زنده آنت که او پاک و مجرد باشد
 کابیتی بود بری که بودت معنی خاص
 خواجه آنت که تاج بر رخ خود باشد

آن دیده ترا بیند که عین صفا باشد
 وان دل تو میوزد که غیر جدا باشد
 گفتی که بجا باشد در حسن نظیر من
 تو دل سیری مثل مثل تو بجا باشد
 بر دی دل سید را او میل بجا باشد
 من تن با جل ادم این خیر تر باشد
 چون خامه نقاشان قاسم بودم بر تن
 از خرق پسرم سر مو در راه تو پایا باشد
 چون کابیتی ام دایم شد مدم جان ذکر
 در ویش مد وقت می باید خدا باشد

سرکادت بدان باد و مساعد باشد
دولتش بیده و اقبال مساعد باشد
گرچه بادست رسول همه آن روز میاد
که میان من و او حاجت قاصد باشد
و ندی ظاهر ناگنج در و نراست ظلم
ذایع آنست که در صومعه زایع باشد
سخن بدعیان در حق رندان مشو
نکر منفعت اندیشه فایده باشد
کابتنی را سوی مسجد مطلب زان ابرو
کعبه آنجاست که روی دل ساجد
ای دل خیال قدش در سر سری باشد
آید بای بوسش سر سردی که باشد
یک دزه که ز مهرت روشن شود بران
از برج من بتاید مرا ختری که باشد

ملک

سیکت کز به کین روزی زور در ایم
ای کاشش آید از نهر دری که باشد
شد کشتی و جودم در بحر غم گشت
این باد بکسلاندر سنگری که باشد
تا کابتنی سازد از این ز آستانش
خواهش نکر آن شب بر بستی
صد قطره خون رزیده مرا سر دم او فتد
زینا بی فساد و جینا هم او فتد
به صد نزار شیخ فروزد جوش شود
و آنکه بخت و جوی تو در عالم او فتد
شد غرق خون دلم که از نو ناکت کد
مثل جراحی که از دهر هم او فتد
در راه عشق مرا که ان جان بود جو که
پا در زمین در ایدش و حکم او فتد

با جام سجود لاله برادر ز خاک سر
 که جگر لب تو بجا که جم او فتد
 خندان جوشع پیش لب بکزد ز خندان
 که کار کجاستی همه با یکدم او فتد
 سج در آتش حرم زلفان یاد نیاید
 آری آری زنی سوخته آواز نیاید
 پیش حسرت و روم و تلخی خود باز نیاید
 تا که گفت که شیرین بر فدا نیاید
 دلبر آید ز عدم بارخ آرد فراوان
 یک چون دلبر من از عدم آباد نیاید
 جان جو در وصل سپردم بجا آید غم جو
 کشتنی مرد بگو مید که جلا نیاید
 کجاستی راهمه اشکست بهم بشی آن دل
 این چنین فاتی از خجرتو لا نیاید

تا یار سحابون قدم باز نیاید
 مرغ طرب رفته پرواز نیاید
 یوسف اگر آید بوجد از عدم آباد
 او نیز بدین حسن و بدین زاد نیاید
 سر کس که یکی جرجه بوشد ز شراب
 خندان رود از خود که بخود باز نیاید
 هر چند که آواره شمشاد بلیت
 در معرض تلو تو سپهر افرازیاید
 با سچ کسی دم زند کجاستی از تو
 با یک پیش غیر تو ساز نیاید

چون نسیم محراب کوی کسی می آید
 من هوادار دیم تا نشی می آید
 جز سوا ی قد او با سوس روی نیست
 در دل هر که سوا و سوس می آید

آن شکر آب بکلف شود نالانی
 رین جز فکر کش که فغان کسی آید
 اسک بام جودیت بکشد را بینه
 زاکم در چشم بر آیم جو حنی می آید
 کابتنی یار تیغ آمده گیتی بهرم
 بر سر عاشق این نوع بسی می آید

در دلم خبر صورت نشتی نمی آید بدید
 در کمال عشق لبیلی بود همچون در خیز
 کشتی تن ترا تا باطن زمین بود
 ظاهر اصد بحر خون باید بکدم در کشید
 کی توان آسان بدین منزل رسیدن را
 کرد بباری سفر از خویش تا اینجا
 جلد را از بند کلا عویست در بار آرد
 یک تو سلطان وقتی تا که را خواست

دل

سید

جان

جان

جان و دل در زلف و خالتای بر رخ عید
 چون چراغ و شمع میسوزند در شبهای عید
 داستان کابتنی بشو بر غم دیگران
 قصای دیگران را تا بکی خواهی شنید

جو آن چشم ساحر که دید او ستاد
 بسی جان که در ساحری او ستاد
 دمان و میانش مراد مند
 ولیکن ندیدم از و یک مراد
 امانت دلا خواستی تیرا
 ولیکن کانش امانت نداد
 تنم خاک کردید روز و دواع
 چنین روز بد روزی کس مباد
 جان شد ز فکر خطش کابتنی
 که چون خادم بر جای پا نهد

ز آتش حسن چراغ رخت افروخته باد
 داغ تو شمع درون من دلخوشه باد
 باز عشق تو که صید شش لاجانم
 بر من وحشی بیدل پراموشه باد
 بر خونریزی من غلغله یکتایی مان
 راست بر غمزه چون سوزن تو دوشه
 دلق کم قیمت سودا زده یاد آری
 بر می خاصه که در دور تو بفرود خاده
 خلعت وصل ترا جابه در آن اندوخته
 می درم خامه که این خلعتم اندوخته
 کجاستی طبع منیرت که چراغ ازلت
 از دم خوش نشان تا ابد افروخته
 کاه بون کاه بدل کاه جانم
 بدو می خد عاقلان پنهان

روز اول بر سرم تنخ زد و زان روز
 طعنه و اکذاردایم بر سرم آن نیر
 میوزد سو کند دل کان غمزه را که گرم
 خویش را سر کشته بر شمشیر بران میزند
 طاس گردان سر گویت نه خورشید وین
 جرخ گردان هم درین باز دارد درین
 کجاستی سر دل که عاشق شت اگر گیر نکست
 قلب دی اندوده را امیر سلطان نیر
 اکث رخ می باشد و ساغر بدین می زند
 دیده بر می بندم و اسکا که در می زند
 در درون جا کرد و می دوزد بر یکان دیدم
 قلعه دادی بر در دروازه آسمن می زند
 چون سک خور اسمی را اندم مقصود از
 یکشد بر دیگری شمشیر و بر من می زند

می بردلشش ل دین با وجود آن دور
در دزدل کاروان در روز روشن
کاتبی خون میخورد در لاله زار در دغم
خرم انکوباجریان می بکشد میزند

در آنکه خانه دل بی رخ تو نور ندارد
چرا که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
جو رشت که روی تو شمع خانه دل شد
بی که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
ز خانه دل من نور رخ در رخمداری
منا که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
رخ جواه منور ز راه روزن دیده
نما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
جو ست خانه دل روشن از لای تو نما
نما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

جو کاتبی در خورشید بر سپهر شده
زما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

ایل لراب جانچش تو جان می بخشد
جان می بخشد و شیرین و روان می بخشد
غمزه کشا کشم و لعل تو کنجش
و نه این میکشم بیج و نه آن می بخشد
بخشش از عمر بچون کشم رخ تو
میت کشن بگذارش که سمان می بخشد
میچ امانم ندید زلفت تو و قصه دراز
قصه سبک اگر عمر امان می بخشد
سر که سودای تو دارد جومن بازاری
بود و نا بود دوکان را به کان می بخشد
کاتبی را بش عید ابوی چون ماه تو
کو نماید ثواب رمضان می بخشد

در کوی نامرادان صد سربا باشد
 مادر نامرادی اسنا مراد باشد
 کم کرده جوانی داند که من چکفتم
 احوال به کفان آنرا که یاد باشد
 سچ از خدا خواهم غیر از نسیم کویش
 در پیش مرد عاشق کویش یاد باشد
 بودم بنالودان رخ دیدم ز خویش رستم
 همچون سکی که خوابش در مابدا باشد
 در دلم غم که بخت چون کابتی بدو
 روز عطای سلطان در دلم رسد
 یا طیب و جان برش از سر دردی رود
 در طلب علاج دل با رخ زرد میرود

دور سماع از کمر قفسه هر دو کمر
 زاک که سماع ابو جرح بکرد می رود
 غمزه قاتلش بکشت تیغ گرفته و نشان
 جلد بد آشتی او او را به نزد می رود
 کنت دلم که چون رود زود بدو با جان
 لیک قضا جوی رسد دانش مردی رود
 وصل بجوی کابتی زاتش بجز غم بخورد
 زاک جوریش نیک شد سوزش در درد
 ز جان همیشه دلش سر و تاز میخواند
 چه پسر و ناز که عمر درازی خواند
 ز نوینا زبدم دم بدم که ناز کند
 نیاز یارم از آن نوینا میخواند
 در آن هوا که کبوتر نمی کند پرواز
 بر اند مرغ دلم را و باز می خواند

کسی ز تربت محمد و میرسد برادر
 که بیش فاخته بر ایاز بخواند
 حقیقی بنود کاتبی تحقیقش
 کسی که عشق حین را بجا نینماید
 ترکان چشم خلیه کرت شاد و خفته اند
 از بهر خواب صید جو صیاد خفته اند
 روشن دلانی سوخته را آتش تو
 در زیر خاک پیره نه از با خفته اند
 بسیار خردان سوی شیرین شایان
 در میسون بهلوی فرما خفته اند
 خانه کشته جاوید آن دمن بر
 جان کسان که در عدم آباد خفته اند
 ای کل زبیل دیده جوای هر دو
 دیوارهای باغ زمین خفته اند

آگاه بخودیم چوین کوی کاتبی
 مرغان باغ بین که جاستاد خفته
 ذرات عبرت و فلک سرگذرانند
 صاحب نظران از همه خوشتر گذرانند
 کردد کنیم حله و من خازن خود رسد
 هر کوی تو تابوت مرا که گذرانند
 مستان تو چون لاله بر جای که باشد
 نوشند می و عمر سباغ گذرانند
 جرم نماید تن و جان مرا که گشت
 کمان نیز به پیش رخ دیگر گذرانند
 که کاتبی آسنگ کند با قلم و لوح
 رختش ملک از رخ بشیر گذرانند
 چه بگفته اند و چه بگویند
 چه بگویند و چه بگویند

سلطان خرابات بدوران شده نزدیک
 نزدیک نشان حرم صفت زده از دور
 ساقی سمه دیدار و لبش حشمت کوش
 طربش ز فردوس میان از نزهت جو
 عیسی نغمه بود از آن منزل تجرید
 بگرفت مراد است که ای عاشق بخورید
 از کوشش بیکش بنیغ غفلت جرم صحت
 تسبیح شنو از دل برداشته انکور
 در حشر کرب تاب شود مثل خورشید
 منشور من کاشی آن روز نوشند
 آنکس قلم و لوح کواه خط منشور

ست در کوی تو هر ساقی غمناکی در
 مردن آنجا به که بودن زنده در جای

شیر مردان را بدور آسوان بشم تو سر
 خاک شد مهر استخوان در کج حوای
 کر ز تابوت شهیدت سایه افتد رفیق
 در نفس هر مرده کردد مسیحا بی در
 بچو کل بر این بر خون خریدن سودا
 قدح خود را در میز ادای دل کالای
 سرگذشت تن مهر سازد ماکه در طوفان
 عرق شد سر پاره زان گشتی بدر بای
 هر که از خود یک قدم بیرون نهد پرکار
 بنودش حاجت که جنباند ز جامه پاری
 هر کسی از او برویت روز بازار بی یک
 کجاستی راست با خط تو سودا بی که

بر که هر سو سایه ات می افتد در رملند
 می شود بخت نایب چن کوچه و دیوار و

سخت مغز استخوانم کجادی بر سر مرا
 استخوان دامنم که ماند جو با آید
 کرده در دکای من سودای لبت جا گرفت
 چون کشایم رک جرا خون سیاه آید
 دیده را گفتم که در حیران جرابینان
 گوشت نشود ای ادا جفا القضا علی البص
 کجاستی گفستی که خواهم برد جازا پیش بار
 چون جلال یاز دیدی هر چه گفستی پیش

دلادوستدار بلایی منور
 بدیرین بلا مستلایی منور
 سفر کردی ای جان ز تن سوی یار
 نگو رختی اما بکایی منور
 نیش مارون ز آنک که کل خوشی
 بدان سر و قد بر نیاید منور

جفا کار من بر سیم خوی خویش
 جگویم همان بی وفا می منور
 شدیم از تو پست غرق خون
 ولی در نظر چشم مایی منور
 ز زلفش مکروم زدی کجاستی
 که عورت شد و شکست سایی منور

ز آنکست و آه مرا صد مر از قاصد
 بحسین تو دوانست در نیش و فزاد
 شد استخوان تن از تو تم تبید و منور
 سماج وصل سوی من نمی کند پروا
 بر پیش ابروی تو دل نکرد بجه در رخ
 که از تفریح بحراب فوت کش نماز
 دلا برای تو پرداختند قصر جهان
 چه شد تو نیز زمانی بویشتن پرواز

بیش کوشش کن یاد جنت و طری
که عمر کوته و این قصه است دور
درون خرقه خود بکشد سگمادارد
کدام شیشه مستی که میر و مجاز
بردین و زمان بجه کاتبی در حق
در آن نفس که کی ملک من کد

دم بدم آن آفتاب بر خنده اهل نیاز
تغ کشد کرم کرم از مای در آن
نفس آن ترک شوخ مت بهر تادم
دور میاد از سرم سایه این ترکناز
باجسته ام نقد جان در ره عشق تو پاک
در دو جهان بجز من نیست یکی پاک
خون مرا آن دمن خور دو میان و آفتاب
بچ نباشد نهان در نظر اهل نیاز

بر تو خواب را بست دو تا در کوع
قبله تویی واجبست بر همه عالم نماز
جان جو رود از نظر باشدم آن دمنوز
از پی نظاره است دیده امید باز
چون قلم ای کاتبی بر سر دست برند
کر بودت در شدن از رخ خوان

افروخت مرا هر صبی آتش علم باز
ند آتش من بر سر نه جرخ علم باز
شد دامن و جیم چون فلک بر کمر و لعل
تا که رفته عشق در کج کرم باز
بودند زخم دور بی آه من و جرح
المنه که که رسیدند بهم باز
خوش وقت عدم کود من یار و میانش
باشد که نمایند مرا راه عدم باز

خاک قدمت بود تم ای عدم اول
 نزدیک رسیدت که آید بعدم باز
 بیداری خود کابیتی اردر قلم آری
 بخت تو کند دیده ز افغان قلم باز

طاق برویت که خواست از سر جان
 سر که بنید بجهای شکر کرد و جان
 مایل تیغ کو شستم در میان نوز بحر
 آب جوید تیشه خون کرد در حرارت
 کرده صد خسته در جانم ملی این ده ترا
 خانه را در آن جهان اولی خوابید
 نیست از طوای لب خون دماغ هنوز
 نام کو بی از ازل کرد بخشش غایت
 جان من تارفت در دنیا آن چشم شاه
 دیگر از منستی عبودی ندیدم در آتش

بیک رخا ز من آید بدرد من گشتان
 کوه را از جابر ذل جذبهای جادش
 سرچاشا کرد در دور خط او کابیتی
 شد کرام الکاتبین بر لوح جاننا گشت

ای دل او عاشقی جو من می باشد
 عدوی جان و خصم تن می باشد
 یکدم از عاشقی مشو غایب
 حاضر کار خویش تن می باشد
 زینت تن بجوی چون مردان
 فارغ از نیشش پیر من می باشد
 از کمن چنین فلک بگذر
 در نه چون مرده در کمن می باشد
 سر سبشی کویم آتش غم را
 که مرا شمع ایمن می باشد

زاده اثرک خوشترت از زاده
 ترک من کیم یا چون می باش
 سخن کائنات گفتی جان
 جان من بر همین سخن می باش

ای دل سده دم سده دم از باب ندیم باش
 خون میچکد از دیده من حاضر دم باش
 خواهی که شود خاطرت از ترکس او شاد
 میکاره محنت شو و میخواره غم باش
 دارند دل و جان بهم از بهر عشق جنگ
 ای درد میان دل و جان آی و حکم باش
 با جرح بگویند که از دور چه کردی
 که جرح من با منی طلبی خاک قدم
 دیگر بزوی کابتنی از نیکه تا حشر باش
 ای تن بکشکن لوح خود ای پای قلم باش

ای دل جریعت ساقی و جام زلال باش
 یعنی مدام در پی کب کمال باش
 بود و ز چشم صورت اگر اهل معنی
 آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش
 یعقوب و ارکله اخوان مدح و تحک
 صبر جمیل جوی و محب جلال باش
 اکنون که دل به عالم یک زکمی افتاد
 ای چهره خواه در دنیا خواه آل باش
 که نت نامیدی این راه کابتنی
 امیدوار از کرم ذوالجلال باش

یاری جرم کشته که عاقبتی باش
 ای کنای میکشد یارب ثوابی باش
 سریشی تا روز بیدارند خلق از نالام
 تا که باشد غیر بخت من که خوابی باش

کوی خود ارکشتن منید صدای تیغ دارد
ما جو طزاری خوش آواز آبی

سوی من می آرید دل که شایسته
که گذرد حید کردن برخوابی باشد
جذبجی کاتبی در عقد و روز حساب
عقد زلفت گیر دار با جو حساب باشد

دل که نیک نمی گشت قریب حالش
خوشت از ورق محف رخ فالش
تنم که حید عدم شد سوز دار چشم
که ترک چشم تو تر اکلند و ببالش
دلایکوی فانی روی تو آنجاست
هر بیکار دمی باز پرسه احوالش
پراشت جان از پر کبوتر مهر
مگر که نامه شوق مست برایش

ذبح منجی ظلم کجاست ساید روی
خالش اگر بر بند سر از بهر آن خطا

دل رفت و باز در غم شد رفیق
بکسور فنی ای دل خوشت این طریق
اگر برین عکس آن به نقد
سیلی رفت درین سر عشیق
از فکر میاشت خیال شدم مل
همینت حد خیال دینق
بیا می زو لیده من بیکر
به ارم زور یای کش عشیق
بش بحر خورشید خود کجاست
می چون شوق دان رفیق شوق

بیا می زو لیده من بیکر
بیا می زو لیده من بیکر

دور از آن کوه سیراب گرفت از کف من
چون صدف کشته شدم برب در پای
شردن جای فراق و لی جان یار
در دیاریت که آنجا رسد پای تو
صندل سوخته کرده اومی طلم
که سرم درد گرفت و غمهای فراق
دارم امید کرب می گردون کرد
بردم مسیح وصال از شب یلدا
روز غارت بود کشتن دیوانه عجب
کشتن شستم من دیوانه بیغای فراق
کجایی سوخت زبان قلم و کشت سیاه
دانش شعر تو و شعله کرمای فراق

عالمان رسد از دریای بی پایان عشق
کشتی نوحست بادی بر ما طوفان

و از دل دارد و کشت زار خنک
آفتاب حسن می رویاند و باران
حسن دلیر جان عشق و عشق جان شفت
زیاده ای عاشقان جان شاد جان
جان من پر از عشق و تن کردی بران
دست اگر بودی ز کوه افتاد می آمدن
ساختم از تر شوق پرده دل خنک
کی در ارد سر بخت این کله اسطفا
چون ناله در جن بلبل که بندم صبح
صد مرا در آن سر بخون غلطه در میان
کجایی و اسبچه سگشت واجب چون قلم
کوه و اد عقل آید در دیرستان عشق

بیر آتم نیک میکند امشب اسب
زاکم با اختر بر کشته خود دارد

بر پریم کوشه و است که من بیکانه
 دین همه پر که تم راست بر سوزند
 خون جگدم دم از آنک سکت که بدل گویم
 جای آفت کزین واقعه خون گردید
 کجور دورست دلا بادی بهای جوانان
 سخی آن نیت که بینی ده و برسی و
 اسکت سرج و رخ دزدت ندانستی
 رین همه زک که حاصل خوشی یک
 در دزدی بی باجی که این قدفا
 کومری نیت که ماند بخت هیچ
 کابتی که نخت قد چنین افاند
 ازنی کلک تو آید سکر آب سبک
 کشته ام خاک ره بسینه چاک
 و که ترش نمی قد بر خاک

بازدم

ریزه دم خون و سچ پاکش نیت
 شوخ ازین سان بدیده ام بی
 خند بی آفتاب خود سوزم
 آه از جور که دشت افلاک
 وصل ایویش سوزدم از بحر
 باشد از دهنم تخت تر تریاک
 ناله را سوزناک عشق کند
 ست آواز خوش زنی پاک
 کابتی را بخت وصل کشت
 مانبر فراق کشت بملاک
 ای عارض تو چون کل سراب رنگ
 وی شکر از دمان تو تم گوشه شکست
 خواست سرج و خون جگر بر سر مژه
 مارانند از آن لب یاقوت رنگ

گفتم نغمه تو که جک است نام تو
آشته شد جزالت تو که جک
ساقی جزالت یار آتش نهاده
مطلب نیاده اکت کذا و کذا
سر کس طریق نام گرفت و کاهی
از دین دولت غت از نام تو

کان ابرویت از غم جندان کا کذا ناوک
دل پریشم جان گوید که نصف لی نصف
شراب جام محبت را تم نیست لایصل
کتاب علم عشق را دلم خیریت لایصل
سر یک مونی تا به زتاب آت لیکن
حکایت می کند اسخادم از روز
بیا که زوی جون خورشید و تنج روز
صفای دیده تا یک ما و راحت تارک

پیک

خواند

خواهد کاتبی را بود بر شش آن دکان روز
مکر روزی که خط مستی اش را دور سازد

لکله زلف آن چشم ماه لقا در کینک
خون جلی هر دو از دیده مراد در کینک
کشاید ز غم و وس بر روی تو ای
تا نیای ز سر صدق و صفا در کینک
سرکش از سخن مردم دانا جوکان
تا نگردی به فتنه تیر ملا در کینک
ظاهر اد کینک باش و خدا جوی کن
تا نیای همه اسرار خدا در کینک
کاتبی زنده جاوید شد از روی تین
سر که شد از سر تسلیم و رضا در کینک

و نم از بزم مراد بود جدا از
سر و شش آن مثل کلام محمد علی

خوشتر از کوشش می نیست وین حال
عوضه خواهم داشت حال خویش را
ست این دیوانه را با دلف او امید
که چه عاقل صبری فرماید از طول امل
بسته شد راه سخن با او هر روز و دواع
چون کسی کور از زبان کیم و شایسته اجل
یا دطوف کوی او عیش تمام گشت
که چه ذکر العیش نصف العیش اندر شد

تا کی ای زاده پاکیزه عمل قال مقال
زین بر حال چه باشد که واقف حال
نیست شهر پروازنده بادی خویش
ز آنکس جبریل درین راه نشد فاع
بایاست که بر پای بقی رخ مالی
بر این پاید بسته پای منصف مال

قولی در د سرو حسن عمل مطرب را
قول مطرب چه بود با غلش و زمل
برسان مال آواز بریشم بر جرح
جسکی ز نمره جین جوی و مکن نفوذ
در غم مال چرا بسته دل نالانی
مالی می شود دم مرگ از مال
دوق از ابریشم عود دست و بیان بارگاه
کتابتی یک بجک آمدت این چند خیال

ز می خدایت تو جان را استون خانه دل
مکان چو مرچکان تو خزانه دل
ز شوق دانه خال تو میزند صغیر
منار طایر قدسی در آشیانه دل
مران سمند که کهای سینه بی تو مرا
طاب کردن جانست و تازانده دل

جو مرغ وصل بسویم نمی کند پرواز
 ز آب چشم حیر حاصل مراد دایر دل
 سخن سبب دلیکن خوش از این سینه ام
 که سوخت زبانی من از زبان دل
 اگر کرد و خاک تنم دل گرفت و قنای
 که این غبار بر بوم ز آستانه دل
 جو کجاستی به راه درد و غم شب و روز
 نشسته که گویم کجاست خانه دل

چون تیر تو بگذشت مراد دم بسیل
 جان گشت که رفتی بزم گشت نه دل
 مردم ز نادیدن تیغ تو در آن کوی
 چون قاطعه تشنه بی آب منزل
 تا بخت یسندان رست مرغ بخت
 که کعب روان خوش بود آرایش محل

ای سینه اگر سوخت دولت خود دان
 بی داغ بلایی نبود سینه مقبل
 بی منتی شرم من بخون نه مدرس
 جوت که از بزم است این سبک
 آب رخ ما کار کل خانه تن برد
 بر خوان غایت نشویم ازین
 غیر از قلم کجاستی سوخت دل نیت
 شمع که دید روشنی و کرمی محصل

رحمت عامت و ما نوید این خضر شایم
 رحمتی خوا اگر چه لایق رحمت نه ایم
 رفت عمر از دست و دست از کار و جوش
 ست ازین حرمت بسی تنها درین حرمت ایم
 محرومان را نیست در ده توشه بخون جگر
 سگرمی گویم چون محمد امین رحمت ایم

ناله

دیگران را تو سه از شربت تلخ اجل
 که نه دست ما رست ازین شربت ایم
 ای که ما را بی گناه ازین شربت بدست
 نزد خود خوان زانکه دیگر مرد این عزت
 زاده و طوبی و باغ جنت و ما و لقا
 ستمی دارد ای یاران که بی شایم
 کاتبی از ما چه بر سر شوست خویش
 زانکه ما که ز خط خاتم قدرت ایم

باد اگر آرد مرا کردی در است سحر چشم
 تا تن من خاک گردد آن بود دردی چشم
 بروی همچون گمان بنا که از نادید
 مردمان را سر زده تیرست در بملو چشم
 بر که در شهر وجودم خیل عشت قتل کرد
 خون بجای آب بی بینم روان در جو

بشر مردان هر یکی جویند چیزی رود چشم
 من هجرای قیامت جویم آن آهوی چشم
 میکنم نظاره خوابان دی بادم سر شک
 آمد از چشم خوش این جوی که قلم خوش چشم
 از ریاضت شد جو موزان ولی در میکده
 زحمت مردم دهم هر خطی چون نوی چشم
 تاجرادور از نور روشن نام چشم کاتبی
 کرم می کرد در سر شک دی جلد در روی

نوز و ضحاست در دلم او نظر در چشم
 تا که شسته آن دو ماه نوم ریود چشم
 ماه دوشنه که بر سفت پرده بود
 هر صفت کرده آمده در کسور چشم
 ساقی خوش آمدی که ز قد جوط بیت
 صد کوثرم روان شده در ساغر چشم

در انتظارم خاک قدم تو
از بنه شد سینه ترم بکود چشم
بی وصف و خال تو حرفی نیافتم
در چارده مجله نظم تر دو چشم
تا خواب که خیال ترا شد دو چشم من
پر لعل و کونست مرا بستر دو چشم
کشای کاشی اگر است مردمی
جز نبو آمد و شد خوابان در دو چشم

روز و دروغ یار دل از کمر کنده ام
این یکشد مرا که چنین روز زنده ام
طرح قرار و صبر بر افکنده ام زلف
این طرح بن که بار من از تو کنده ام
دل بر زرد و خنده می آیدم بخویش
گو گو یه تار ما ندانین در خنده ام

بی آفتاب طلعتش اذ آخر تر شک
چون جرخ و اعنات برین کینه زده
جابر از روز و آفتاب کردم نثار داد
ایست حاصل از همه جانی که کنده ام
در مصر شاه بنده بود ای عزیز من
در مصر عشق با دشمن خوان که بنده ام
مجزا از ملک کاتبیم مرده داد و دوش
میسند اگر چه این سخن آید بسنده ام

شدتم از عشق خاک می بردش با دم
با همیشه چنین بلکه بتر باد سم
باز عدم نیست جای بهر من اما زنگ
ده عجم کردند در عدم آباد سم
که منم دوش و درگاه هر کوسار
قصه بخون مراست غصه فریادم

لاله تو سرخوشت سروسپی هر گران
 مست لبوای تو اند بده و آرزو دم
 نیز تو سرگزشت از دل ریشم خطا
 بود لب بر خون فدا آبخ بیا دم
 لاله جو تیر تو دید طبل بیارت خوا
 در باطراف دل مرده فرستادم
 کجاستی خسته حاجت بکت جان و عمر
 در دهنش جان فشانده غم در دادم

ای خوش آن روز که از ملک تن و جان هم
 سر خلق که بجز عشق بود در آن بر هم
 در دریا بکی و رحمت سامان تا چند
 ترک سر گیرم و از رحمت سامان بزم
 جذمت کشم از بوی کس خوش
 کواجل تا من ازین منت بجان بر هم

بر دای دشت جان سوزن عجبی آرد
 تا بدو زم دل و از جاک گریبان بر هم
 رسته ام از بدو از نیک مرا حیدی
 بجز کویان و خواهم که از نشان بر هم
 آب چشم من گریبان به آفاق گرفت
 بکن ای نوح دعایی که ز طوفان بر هم
 کجاستی نیست خیالات جهان جز جوی
 ناله کن که ازین خواب بریشان بر هم

بهار و عشق چون شیدا باشم
 چه کم دارم چو رسوا باشم
 من آن صیدم که بجز کیشدن
 ندانم زنده باشم یا بانشم
 تنم را آب رود از موج است
 بسوزم که درین دریاب باشم

دل گرفت از تنه نشین
بیای در آتشها بنشین
بیشترم بکشت و زجدا
که من باری در آن غوغا بنشینم
بدیک کس غم در دست نخام
که ایانم اگر خود را بنشینم
مرا چون کاتبی خوش سر و سوت
که بی تنه بآن قطعا بنشینم

من آن زند که در صومعه آتش زده ام
خاک بجانه و خاکستر آتش زده ام
که بحدت بخانه مرا کافور
زید ابرج کس سجده بدین ^{قاعده}
دارم عقل بدین خانه بزدان لیکن
جنرم نیست که من نبت بجای زده ام

چو به جان من از خاک بدان دار و کرد
کرد راست نگر تا زنگ آید ام
نشار و فلک از دایره خویش مرا
شد یقین که من از دایره بیرون شده ام
سرشبی عریه با اختر بی سر کنم
چرخ کبود است این عریه ام
کاتبی عقده عقل نه از روشنی است
بر دست که من دشمن این عقده ام

دست گیر ای نه کردت عریه آتشی
روی چون آتش نما تا دیده را آتشی
نیست آن طالع که گیرم ذلت به پوشش
تا دلش کرد را امید منای دهم
در دای آن در ابرو عاقبت منی کن
بیان کج مسجدی یا طاق عراقی دهم

بخت من آن دم شود بداد که خاک طرد
 دیده بیدار خود را سر نه خجالی دهم
 جیت ای زاپه بشت در دیدار
 تا بکی مردم ترا پندی زدم بای دهم
 که از تو دامنم یک خون آید آب
 و این خود که پیشانم و کربابی دهم
 کاتبی چون طوطی گردون گوید سخن
 کزنی گلکشش دادم مگر نابی دهم

اگر زخ کند صد پی آن پری رویم
 سوختم کیه دهم از گوی آن پری رویم
 ریزه غمزه او شد بر آید دلم
 بر آستی که سخن را درت می گویم
 مراحه ز قفس پرده آید و سوز
 درون بادیه عشق تشنه اویم

دو کلاه

ز شوق ابروی او دل سپویم جا کرد
 که داشت شکل طالع استخوان بنویس
 ز غمزه و سر زلفش جوید می آم
 به از قطره خونی می چکد زهر جویم
 سکن یار من که شوند هم دانه
 ز ساق عرش ملکیت زنده بنویس
 بشوی دست زدن کاتبی و کرباب
 که من در آتشم و آب رونمی جویم

بسیر ناوگی او را چه برابر دایم
 بکدام بریم سپرد او جگر پیش آیم
 کاش از ردی می نظر پریدار
 تا بگویم که ماینز ولی بردار
 ز کون نقطه غم را اول کاشت محط
 دور باشد که دین دایره بی پرگاریم

نه انویم

مزن جرخ یک جو خردمست
 تخم ازین به توان کشت که با گی
 نیست جنت غرض کاتبی از سر و لوک
 دو جان آن تو ماطال بگوید ارم

کرج در راه تو افتاده چنین بیستم
 جان می گوشت و من نیز جان میگویم
 طعمم کم زن که ازین پیش خان میگویم
 وقت با ماندت از ان خانم
 بخوب غرقه بودای سر زلف تو ام
 مرد با این سر از خلق جهان میگویم
 چشم مست که جزیدار من مندی
 عدد کردم که دیگر دیگر یکس نفوذتم
 کاتبی هست آن زلف میگویم آمد
 شدم آشفته درین قصه که داد و گویم

بمهر

بایست عدل کوی یار و ادانستیم
 دوزخ خود حجت اعیان را دانستیم
 وصف طوبی و شراب کوشی با ما گویم
 زانک ما قدوب و دلد ار را دانستیم
 مردمان دارند اچید لغا در و در
 آن لغا ما دیدن دیدار را دانستیم
 آنک میگویند در تاریکی است آب چیا
 در دل شبنا خیال یار را دانستیم
 کاتبی جز دانه خال و سر زلفش بخو
 دانک هم تبیح و هم زار را دانستیم

ای دل از عالم باید دلربای میروم
 چون دفا داران بعش بی و مای
 بی و مانش میروم زین تنک جاسوئی
 کوش دار این نکته که جای بی میروم

بوی کل می آید از کنار و این بوکشت
 در جن جبین بوی آشنای میروم
 با خرس می نالد و آن به بجل می رود
 می کنم فریاد و دنبال صدای میروم
 کاشی چون نیست بوی از دهان شوخ را
 بر سر کوشش باید حبشی میروم

از دوزخ نشکستادمی طلبم
 وین کشایش ربا دمی طلبم
 کشتن با مراد لبس را
 از خدا این مراد می طلبم
 سستی خویش را اگر نیست بدید
 از پی حینس با دمی طلبم
 خلک بر سر جه افکنی ای باد
 باز دست که داد می طلبم

کلی

کاشی گفت اندلوح و قلم
 این سخن را سواد می طلبم

نه بیم خویش را میسر که رخ آن نازنین نیم
 همیشه آنجان خواهم که خود را این چنین
 بیا و سینه ام بشکاف تا بینم دل سوزان
 و کردل سوخت با ری اغماش نشینم
 رزوی مرد می نشین دمی بر چشم پر خنم
 که این یوانه را با دمی دیگر مرد نشین
 بکار نیم اگر کن در سرم دیز زین حوای
 که کر جان بایدت از من محال درین
 ز بخت بد نیام دست بر زلفت و گریام
 رود از کار دستم یا گره بر آستین نیم
 نمی خواهم که بینم جان و تن را ای خوشا روید
 که من چون چشم شکشایم ز آن بینم نازنین

اگر چون کجائی در نامه ام ذکر خط نمود
بهر حرف انفعالی از کرام الکاتبین نم

عید کن ای دل که عزم کعبه جان کرده ایم
بسته ایم احرام و جان قربان جان
محل تن را از مود و ماه برتر برده ایم
خاک در کاس سر گردون گردان کرده ایم
سرخ جگر و شوق خون خروس عروسان
کش بتر آه صبح عید قربان کرده ایم
در بیابان بس شوراب مرده افشاده ایم
ز مرغی بیدار نه خار غنیلان کرده ایم
ساقی ما کشته خمر و کاسه سر طاق
ما ز مستی نقل خود در یک بیابان کرده ایم
عش میگوید غلیظت از حرم مصود ما
کرده بسیاری ازین بخت ویران کرده ایم

کجائی از کعبه دلتا صفا جز آنکه ما
عمره داران این حج صرف ارکان کرده ایم

کرجه خورشید بود طالع روز افروغیم
بر ساند نمبسی جانفش کرده ایم
حزده بر عاشق آواره میگردانیده ایم
کوه و صحرا همه داند که من بخونیم
بنود در گنیم جز قدری خاکستر
گر کشاید جولان کن پر خونیم
سکرایزد که اگر بودم ازین پیش کدا
از زجر جسمه خود وقت خوش کرده ایم
مطرباست شدم چنگ به قانون بواز
تا گویند که در میسکه بی قانونیم
استخوانیت می آلوده تن لاغرم
محب کو که ز مسجد فکد بیهوشیم

یارش کن خط مافقت و سلامی نوشت
 کاتبی بی خط آن یار جگریم جو غم

کور و دگر بر سرخ دود ازل بودم
 آب در چشم ملایک کرد از دودم
 تا ملک آن زلف عین باز چاکم بود
 مجرّم را جگر می سوزد از خودم
 می برد جان من و اینست جانم را درم
 میکند نقد دل اینست مقصودم
 کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام تنم
 برد رخسار و دامنش بود و نابودم
 میرزا سودای خطش را جان چون کاتبی
 که میسر کرد این بود از منی سودم

بگو غم نه از این که منم و تو ندانی
 می تو را دوست منم و تو ندانی

دل کم کرده میجویند در کوی تو ایل دل
 چه میرانی ز کوی خود مرا من هم دل دارم

سرم را وقت کشش آستان یار نزل شد
 بجد اسه که سر رفت خوش من نزل دارم

بست بجز تو ام در جان و دل آتش زند
 چه غم که شد ششم تیره که روشن نخلی دارم

چون مردم بکوی او روان سازید تا بوم
 نماندم ره کجاست که نیکو محلی دارم

اگر آب و گل من نزل هر وقت بود
 نیاید مرا کم در دل که آبی یا کجی دارم

نوشته کاتبی خطی بخون بده و آن نوی
 خط آزادی من شد چه بخت معنی دارم

ای سگ کوی ترا غم بر آسوی حرم
 برده دار چمن زدی تو کز ارا دارم

۱۷۵۹۰۰۰۰

قامت سر و خراشیده بستان وجود
دست غنچه سیراب گلستانم
گفته بودی که غایم تو و روی قدیمی
گرمی باشد اگر ذالک کنی رفته ام
عشق و رزمی تو غیر از دشمنش حق بود
طبع موزون نعره شمشیر دنیا و دوزم
کابتنی گریه بیا فوز که در دفتر عشق
شد سنیایی بدر از دیده کرمان قلم

بی دمان و لب نوحی میرم
ینت دیگر زبان تقریرم
غزوات از بگری کش بود
کشت و روزی گفت بگیرم
گفت یار دیگری را گیر
تو مرا گشته که را گیرم

سمجوعی قوت بی تو خواهم نیست
یوسف من بکوی تعمیرم
با تو تیر کابتنی سحبت
کس نداند که جیت تیرم

تا که آن بیکانه و شن نا آشنایی گیرم
فم جدا محنت جدا بحران جدا می گیرم
سمجوعی مندوی که مردم بنده گیرم دیگرش
که غم و کرم محنت و کاسی بلای گیرم
بای خواهم بر کشیدن از سر محنت خاک
ذالک این بوده بسی سنگت پای گیرم
میر و دم صده جو عیسی از عالم گذرم
سوزن آن غمزه دلدوز وای گیرم
کابتنی از محنت بجان نمی باید حضور
ورسمی خواهم که بگیرم قفای گیرم

غم شد و از حسن تو جز نماندیم
 و خواب دمی چشم ترا باز ندیدیم
 پنهان دشت گشت که با شمع بود مساز
 سدم بعدم گشتم و دمساز ندیدیم
 گفتی گشت روزی و روزی شد آن روز
 خود را از تو یک روز و هر روز ندیدیم
 مانده قصاصت قدر انداخت تو
 چون چشم تو ترک قدر انداختیم
 بمود بمن چشم ملاجوی تو روشن
 سرفتنه که آن غمزه غماز ندیدیم
 در عشق تو دیدم که بختی شود ایاز
 خود نیز فاکشتم و ایاز ندیدیم
 چون کابتنی غمزه با چشم کشاده
 در ماه جونی میج هم آواز ندیدیم

سر اسر باید اند در بسیاری که من دارم
 کم افتد این چنین بسیار دان یاری که
 نباید چست دل از طره اش چون رخت در
 نخواهد گفت سرگز می طاری که من دارم
 ستاند جان بخت و بوسه را با پسته اندازد
 برین سودای این نازک خریداری که من دارم
 صبار بر سر کویش نمی بینم من خالی
 ندارد باده بر طوف کلاری که من دارم
 بر خضار جور و زانو دلم راست یاری
 که دارد کابتنی این روز بازاری که من دارم

مرا عشق کلام دل به عشقت آن چه کار است
 ز نام عقل در تنم چه نکست آن چه کار است
 بود تاب و تپم زان روز و روز صبح و شامی
 چه تاب و تپم زان روز و روز صبح و شامی

عدو را دل چسبست و در دل بجز جام خون
 ز شکش نکند جام چه شکست آن چه جا
 بدو داده خال لب و دلم سر زلفش
 دو عالم صیدی می بینم چه صید است آن چه در
 شود راه دو عالم طی یک کام سواران
 بگوید ای قدم داران چه در است آن چه کا
 بر غم خاص زای کجاستی را عام می خواند
 خواص هر یکی بکسر چه خاص آن چه

کاش این

گفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن
 خوش و عده ایست که جز خواهد وفا
 با و بگوی جان تو که من فاشدم
 خواهی بخشد خدا به چری فاشد
 بیار چشم شوخ ترا شربت اجل
 خوشتر بود ز خدمت داد آتشا

ملکی

یکاکی ناز میان من و سگت
 با جسن خویش زود توان آشنای
 ای دل برای نفس شو خوار و در بدر
 از بهر لطف خوش بناید که آشنای
 بود و ز دیده کجاستی و دم ز فقر زن
 باز بخت در دو جهان پادشاه

تک تمام بر تن نام و شک می باید زدن

ای حریفان ساغر گلزنک می باید زدن
 شیشه ناموس را بر شک می باید زدن
 بیشتر زن دم که خاک مار و در بر باد غم
 خویشتن را بر آب آتش زدن می باید
 تا یکی خون حوزدن و گردن فغان در صحن
 باده می باید کشید و جگ می باید زدن
 کجاستی خوش وقت شد ز آنکه امید
 راه را اسم بدین آنک می باید زدن

نام و شک از ساسا می باید زدن

یتری که او بدل زند بیکان نمی آید برون
 و سوار آمد جان بن آسان نمی آید برون
 اسکم کی چون در بود کامی جلال آتش
 کوه بحر بیکران یکسان نمی آید
 هر که که بیرون آید او خود را بایشان
 تن خاک ره کی می شود تا جان نمی آید
 تا کرده ام در کستان و صفای آن
 یک غنچه از طرف جن خندان نمی آید
 ای کاتبی ای جان کن بر آستان و بی
 که قصر خود بهر که سلطان نمی آید برون

تغیران کرد دیگر ضد جان مردمان
 رفت خورشیدی ز چشم خون نشان
 نیست ما را هیچ سود از رفتن آن هر نماز
 مایه اوجید جراید زبان مردمان

دور از روی نگار خود سزاوارم باشک
 ناسزا بیرون نیاید از دمان مردمان
 هر که میخیزد که در چشم آورد خاک ریش
 باید بشویند چون آسک ما رفت از میان
 کاتبی چون ره نخواست یافت هر که در درون
 چند کودکی بجز در بر آستان مردمان

برون خرام جو شیران زهر غار جهان
 تو بیشتر بیهوشی مشوش کار جهان
 جو کوه قاف کنایه بیکه اگر خواهی
 ازین کفار جهان تا بدان کنایه جهان
 بسوزن مرده حورث زبانی خار کشد
 دمی که باز گشتی پا ز خار دار جهان
 مرا از فکر جهان دور روزگار نماز
 که روز فکر جویند باد و روز کار جهان

بلا و غم شد بم کجاست حرم عشق
 که خام و بخت بریزد ز شاخار جان
 ج عرض میدی ای لاله داغ خود کرم
 نه از خفت این مست یادگار ^{جان}
 مگوی کاتیم بعد ازین و عارف شد
 که ای میکه ام خوان و خاکشمار ^{جان}

رخت باید بدر از کون و مکان آوردن
 تا توان ره بسرا برده جان آوردن
 توشه ده بگفت آور که جو رفتی ز جهان
 باز تشریف خواهی بجهان آوردن
 تو چنین بچیز و بهر تو از شهر عدم
 جرمی مست که خواستند زان آوردن
 فان تا قات ترا لیک و دشمن کشی
 سرم بادت ز چنین خیل کران آوردن ^{سن}

سر تسلیم بر او ز کریان رضا
 بین اوزان روز که سر بر توان ^ن
 لب فرو بند که کرسینه پرا ز تیغ بود
 بجز خورشید نشاید ز زبان آوردن
 مالا کلک تو ای کجاستی از عرش گذشت
 تا یکی لوح و قلم را بفتان آوردن

دل نبرد و خاک نباید دگر چنین
 ای دل برو که مست مبارک سفر چنین
 در کوی زده غرت رندی و عینیت
 در هیچ جای خار نباشد سر چنین
 آدم بداند شد زده و من بخال یار
 بوز عجب جان بدی را بهر چنین
 ای آفتاب غمزه او بیسته نام
 دیگر مگو که تیغ جان و سپر چنین

گفتم که بگذران ز دلم تیر غم بگفت
 این خود گذشت یک کوی دیگر
 آن شوخ است دل نکند سکوی من
 شاخ جان مراینه آرد عمر چنین
 که کابتنی ز بحر میر و عیب نیست
 مرا که عاقبت غیر دیگر چنین

بجوان جند خواهی بسمل من
 مرا خودی کشد در دل من
 پی در دو تو همان خانه ساخت
 که برسم زده آفت و کل من
 موبت تا آخر جز ذکر نیست
 باشد سر گذشت محل من
 مملک خودم اسکل نمودی
 شد آسان از فراق مشکل من

امل

اجل در منزل پای نهاد
 مگر عادتش از منزل من
 جوید از محلم با ساربان گفت
 که دار از میغان محل من
 مرا چون کجاستی ایست قبله
 ز منی قبال بخت قبل من

بیا و قتل من ای بی وفایتی خاک
 وفاد عهد به من و عهد خویش دفان
 تنم بسایه دیوار خود دفن دم کشن
 ز یک کرسته مرا سرخ روی هر دو سر
 میانه سر و تن جند جگر تن تو نیم
 برای صلح زهم سر دور المطفط
 ز سوز سینه جو خاکسترم و آتش باین
 ز آب دیده تر غرقه ایم جاده مکن

به پیش ابروی ساقی دلال جول جرایبی کن
 بلال عید خودیدی بر ارد تو دجا
 خدای درد و جهان دوستدار و خوب
 بر غم کج نظر آن بنده باش و کار دکن
 سبار کجائی این جان و ام کرده بخان
 در انتظار تقاضا باش و قرض ادا
 بر در میانه ای دل پاک می باید ندن
 خاک این در شو که آخر خاک می باید
 تا باشد از نورزدان را عباد خاطر
 خاک چون کشتی زنی غمک می باید
 سدره و طوبی چه باشد چون تو مرغی را
 عاشق شتی جز و خاکشک می باید
 زلف ساقی را طاب پایه بان عمر ساز
 باده خور که حنیف افلاک می باید

بار رفت راک بنده صید تیغ غمزه را
 کشته آن تیغ و آن قمارک می باید
 جرخ را کفتم که بر جالاک و جستی در لوک
 کشت جستی خوش بود جالاک می باید
 کجائی در بزم مستان ره ده آلوده
 جای پاکاست آنجا پاک می باید
 کر آیی بر نظاره بر ارکشن بسوی من
 زبوت رسته جانی شود تر تا زوی من
 دلم را آرزو دارم و خود را کشته
 چه گویم میوه چون خشت نخل آرزو من
 بسوی ندیم با جیست خورشید زده
 بجد الله که از جسته دست آمد بسوی من
 بعالم نکر که اینی سر شتی دارد و جویی
 دمی پاید نه رویان نه ام می جویی

۱۷۰۰۹-۲۰

بگوی چنین چشم خون فشانم دید و بگوید
 چه صید است این که ز خون بچکد در
 جلوه سر برارم پیش تن او که در جوده
 ز خون کرم دیده بسته شد بر خاک روی
 اگر در ناله که گامی برد چون کاتبی نامم
 علی زغم بدان این بس بود نام گوی

چنین که سر خشم از رخ بجا که میکده بودن
 و طیف نیت مرا در درون مدرسه بودن
 نهای زلفت کج ای ساقی و ز بادل و جانم
 که سر جریست ببت میتوان زست بود
 میان گشا و تم زار مان ز بند اگر چه
 کرده ز رشته بار یک مشک کفون
 حدیث دزدی بجان ما و تو دلم را
 جواب دزدی ریش در دخترون

بدان

با اس ابروی خود قطع کشت صبر منما
 چه جای کشته که ناکش کار او درود
 میوشت رخ ز خونید از خویش و برده بر
 سیای جبین نکو کم نمی شود ز نمودن
 مثال کاتبی از صوت الله صوفی
 ز سر زبان که بود ذکر او خوش شود

کنونک فصل بهار است و وقت گل چیدن
 بکاست یاد که رویش نمی توان دیدن
 فراقی آن کنونک دل که آن بارت
 نمی توان بهر از روی وصف بچیدن
 چه رنج از سخن من که ست پیش ازین
 طریقی نیست زبایدان بهج رچیدن
 بدر عشق ز خون دست شربت من
 طیب کیت بدو خواهم این چاییدن

جو کابتی شده ام ز اسوی خوشنایار
جرا پیر سدم او عیب میت برسدن

بگذشت بر سوای تو عمر در از من
بنگر نیاز و سرکشش ای هر زمان
مردم جو شمع و یک فتنه نمایی بهر
از یاد بود این همه سوز و کد از من
ابروی چون بلال تو که قبله بودم
کی بر فلک بزند طایک نماز من
محمود را می که با خور سید عمر
میداد جان بر زاری می کنی اما
گفتی که کار ساز مت ای کابتی لطیف
وقت ای لطیف و کرم کار ساز من

در کمال دایم روی کرد او
ای کرم کار ساز من

ادام

ابرویت که خون نمی ریزد مرا از رحم من
ست کیسان بیش او بود من و ما بود
خون دل بر جره زردم جو می کشش
سکه خود جیف دان بر قلب زدی زود
دیو دیرت التماس کشن خود می کنم
تا زنجی از کد اینهای زود ازود من
جز پلاک کابتی گشتی مرا مقصود
آنچه مطلوب تو باشد آن بود مقصود

بسوی آن پری قاصد نشان خواهم فرستاد
چیا بسیار رفت این بار جان خواهم
چیا لش رفت و جانم را تسلیم مید پاره
که در پی لشکری آتش غان خواهم فرستاد
نشده در آستان خاک جان بی طریقی
ازین جرمش بجا ک آسان خواهم فرستاد

۱۷۵۰۱۰۲۰

برای امک حال آخر گشته ام برپی
ترا ای آه سوی آسمان خواهم فرستاد
پل تیر خدکش می فرستم جان و می گوید
نه آن خواهم سازد از تونه این خواهم
دلا خوش باشم کاشک عدم داند جان
ترا همراه با این کاروان خواهم فرستاد
زهر برکش فرما و بخون کاتبی دور
ترا قاصد سوی آسمان خواهم فرستاد

یک سنه فغان دارد بلبل من بویان
من جابه دران دایم فریاد ز کلر و یان
بدجویی نیکو یان پروردن جان باشد
کر آن منی ای دل خوگیر بدخو یان
صدقت اگر گردد در روی زمین بدیا
سرفتن آن بنود جرنوی سپه بویان

عشق

عشق ملاجر را یک شوخ نمی جوید
سر شوخ ملاهی شد از بند ملاجویان
ای کاتبی از بد کو خاطر مکن آرزو
بر رخم بدان میکو نیکویی نیکو یان

جواب دوش کنی یا دوشم نوبان کن
کباب از دل و از سینای جوشان
بجستم تو آیا که داد این تعلیم
کمر تن غمزه کش و قصد درد نوبان
زبان شدی همه این بلبل این جویاد
برای ماسخی از دایم خوشان کن
جوی فرعون جزید از ترک و بحریست
بحر دی طلب و ترک خود فرودشان
سیاه بوش شد اسفاد کاتبی خلقت
بیافرج شهر سیاه بوشان کن

گویند از عشقش نمی توان
این جز حکایت که گوی توان
جوهرش با عقل نماند که هست
کان دانه جوهریت که نقش می توان
در هر جن که لا از رخ تو شکست
که حد بارست سکنش نمی توان
ماح محو که از این عشق دور باش
دوری حکایت تو عشقش نمی توان
جسم که در طلب پی این کار کجاست
داده بتان بدین مره رفتن نمی توان

انتم در جان فدا چون بر فرو در روی او
برود و در دم بسر چون تاب گیر روی او
می کشد از گوشه های چله خانه چون کان
سوی جوینم جذبه های ساعد و بارو او

کشت حسن سایتم نادیده معلوم از نسیم
مستی می می توان در یافتن از روی او
تینغهای روشن خود افق آسمان
از خجالت بر زمین زد در طوایف او
می نشاند سرور را بر خاک می نشاند قدش
ماه نور از در روی می دید به ابروی او
بهلوی خود داده مادر اسکند لاد او
تا حشر که عیشا کردیم در پیلوی او
کابتنی در باغ رفت ای سرو بر خیز و بین
تا گل خود روی ز کینست یا خود روی او

لشکر عشق تو در تاخت کین از سر سو
شد که زیان سپه عقل بدین از سر سو
جانب ت رخ خاک نشینان از سر سو
رو سوی قیله کند اهل زمین از سر سو

بر سر چار سوی مهر تو بر نظری
 خاک شد دیده جد کوشه نشانی
 آنم در جگر و حال و خط در بیجان
 خانه می سوزد و در دانه بکس از هم سو
 در جن برده بر انداز و جو کل بر شام
 بلبلی کشه و آویخته بین از هم سو
 لا لمار از آن آتش که غلامان تواند
 سمجوا آمده باداغ حبیبین از هم سو
 کابتنی که برده فدیت که بدم
 چ جاست بیغافه حبیبین از هم سو

آن کج که جستم ز کسان در که و بجایه
 نه منت کس با فتنه المشته به
 آگاه سوار کار جهان ای تن غافل
 غافل مشوار کار جهان ای دل آگاه

چون تیر مرد و در که تیریم و دیدیم
 سر تا سر این بادیه میش از دو کانه
 در راه غم تو شسته محو زانک تو آن زد
 سر خطه سنگاری بخدک الفت آه
 قدیل دل از مشغله شوق برافروز
 کز بر تو حورشید بود دروشی ماه
 در جیب فنا سرکش و دایمان بقا کیم
 در بوش که این جابه نه نکت و نه کوه
 بست خط آزادی خود کابتنی از عشق
 دیگر قلمی منت بدین بنده درگاه

زنی ز شرم و خست رخ چون شوق رخ ماه
 بخط سبز تو خورشید چشم کرده سیاه
 مراست خضره آن خط خوار غم غلظت
 مراست آب حیات آن ذوق بگویم چاه

حیث شادی وصل تو قدایت در از
مباد دست من از دامن غم کو تاه

سکار پیر بلای تو سر جاکا رود

اجل رود زنی و خون نشان بود در راه

خدا ای داشت نظر تا بیا که سر یک راه

دو چشم داد که حسن یاقین یک نگاه

رسید فضل بهار ای نسیم لطفی کن

بگو یکیک خرامان حدیث صفت کیا

مکو که دور زمین کجایی جرازنده آینه

جوهر نوشت چنین است بنده راجه

درون جان ندانم ابله ل خرد راه

که دزدان توان برد در خزان شاه

محب کب کال آنک نیست بی همت

یکب کوش که کاسب بود جیب آله

باید

بایدیت تو مرا خوبرو ز علم و عمل

که یک عنایت قاضی به از سر راه

رخیت زدم مرا به زلف بخت

بلی بود در سرخ از برای دورایه

بد و روی تو خورشید مجنون در شش

ز ضعف دست بد یوار میرود در راه

دلایع شوق زلفش شدی اسیر دق

بر پیمان کسان جسد میرود در چاه

وجود کجایی از غم روانه شد بدم

گرفت خوش سفری پیش فی المان

ای بسته بر قدم میان کربی ملایسته

قد غریبی کرده نازک خیالی بسته

تا دم بدم کرد و فروزون مجنون زلف را بسته

بر آفتاب از مشک تر سر سولایسته

سم دور برقع بسته ام بی سخن لب ازین
در نای رحمت داجرا بر خسته حالی
دل گفت ازان زلف و دمن عین کشیدی
نکر خطایی کرده رفتش محال بسته
این سنج رویی لبی دای دیده در نظر
کز خون دل بر مرمره منور آلی بسته
گفتم بمرغ نامه بر کاسته بر درخت و در
مر جند مستی تیر کوی بسیار بسته
بیم از سک آن در کمن در هر روزی کای
چون بزم مردان باش اگر دل در خوا

ای باد آن کلچره را از آب چشم یاد ده
وی آه آتش بار من خاک مرا بر یاد ده
هر دم بیاد غمزه اش بجان بریزد خون من
آیا که گفتش کین چنین جز بدان جلاد ده

دلبر

ن
دل برود دارد قصد جان آن دام زلف
ای مرغ بگذرد اشیا ن کام دل صیاد
بیدار در عاشق کشی دادست عاشق داج
فریاد مظلومان شوای ماه خوابان داده
چشم تو خون عاشق کشه از من فراوان کرده
کز جگر خواهم کشتنم باری بطشت یاد ده
خواهم که کوبم سینه را در ماتم بخون زده
ای بخت بیجی منکی بمن از تربت فرماد
چون نیست غیر از منی بیاد مستی کای
در خطا مستی کن قلم تغییر این بیاد ده

ای ناظر حالت صد چشم کار دیده
که این نظر باشد ناید بکار دیده
از نیک و بد بیشت بسیار کار دیده
وین حال اندازد جزم دکار دیده

تیرت کست چون مادر ناز درونم
کویا که مرغ روح از تن برون پریده
در نقش زده شست بی کعبین بادی
تن باخته سر و پا جان مهره باز
از قد چون کاهم کریم بگذرانند
ای کابتنی بدارم خود را آرد کشیده

در قه لاجوردی خطیت بر کتابه
کای بی زبان چه حاصل اولج
بایان کار باید از جلد دشمن
که ماه طشت داری در آفرین
ای دانه در آخر موج است بحری
تا چند سجده می آید روی تا به
حنانه درون را مستانه نمک شوی
تا حاتم کردت دل چون باد در

خواب

۵

ای دوست کابتنی را وصلت حاجت دل
بلغ دعا قلبی نه نزال آید با به

دل در درون سینه ام مست در میخانه
جان در دلم دیوانه در گوشه و پرانه
سر دم تم دو زد جان این برده حدی
لیکن چه حاصل دو خن بر این دیوانه
رفتی سوی شهر عدم ای صبر و من هم مری
به من آنجا جوری بنیاد افکن خانه
سر خطه تن غمزه و حال بیان جویدم
این مرغ داخلم کشد دم تا بیدانه
یارب که بیم خویش را یکدم من بیال و
در پای ستمی سوخته افتاده چون
ای باد جانم تازه شد افزون و صلی می
یا از پی خواب اجل میخوایم انشا

دل

کی نامه اعمال ایند سپید روز جزا
آنرا که مست ای کابیتی سر خط جانان

خوچین بکامی رسی تیراب رده
که آب ساعزت آتش در آفتاب رده
شوده شیشه که جای پرست بر تو
بجای آب نمان خانه را کلاب رده
چگونه که عمت مادم نمان که فراق
نمرا رفت زمر سو بدین خراب رده
منال کابیتی از دیر تعیت آن خورشید
جو روشت که بر آتش تو آب رده
بلال برویت ای هوشوار دیده بفرخ
مژده آمده و بوسه بر کباب رده

مژده آمده و بوسه بر کباب رده
زبانم جایدم نمان دادم زان
مژده آمده و بوسه بر کباب رده

دم شستن زمر بوسم سگات را یک یک پا
که روز صبح باید داد دست و نشان
اگر خواهی ساندن جان و دادن بوسه را
روان اولیت دادن جان و نشان
چو خط بر صفحه روی تو خواندم آن بوسه
چو فرمان خوانده شد شرطت دادن بر نشان
بوقت دادن جان کابیتی آن آستان بود
چو در ویشی که در رفتن دید بر آستان بود

بجان

کشا صد که زلف مسکبار یکی
ز صد مراد من ای سرو قد براری یکی
کمی بوصل دمی وعده که بقتل مرا
خوش آن دمی که براید این دو کار
نمرا از شکر مژده و اجم بر سر نوی
بجک اگر خفت زان دو زلف

اگر هزار خنک افکند بسوی دلم
خطا مباد آلتی ازان هزار کی
فتاد کابیتی از بزم یاد دردم صید
چنین لطیف بقیه ز خند سگار

بر هم نزن دو چشم که بیارمی کشتی
دین مهر سر به که گرفتاری کشتی
گفتی بیک که شمع بستم هزار جان
نما ملاح خود که خریداری کشتی
هرگز کسی ندیدم ایشاد در جهان
تا دیده ام که غمزه بسیار می کشتی
دور از تو هر چه هست ز جان دور زده
نزدیک را و پر تو دیدار می کشتی
تخت نکرد میل بجوین ز کابیتی
آخ ز کرده ام که چنین زاری کشتی

بس از دانات که سر دزه ام قد جایی
بود بهر تو سر دزه در مت شایبی
می طبع عشق تو ام تاجه کار فرماید
چرا که نیست به از عشق کار فرماید

بی سمنند تو بر خاک راه ساجد را
بود جو صورت محراب بر صلابی
ز جاوید باغ غصه چه بهره بردارد
کسی که نیست هوادار سر و بالایی
بسی نماد که ز ناز کار فونی بندم
جو امانت پیجا ز دست ترسان
جو اشک دیده خود کابیتی ز دنیا نش
دویده می رسد امانی رسد جایی

مچ کوی تو در آفاق باشد جایی
به از انجا که تو باشی بنود ما و پای

تا که ای کز آتش تو ز کفر نمانی
 کانه در دست سادست جفا نیاید
 عاشقان جان لب آن لب شیرین اند
 همه دند و دندادی کسی حلوا یی
 دل شد از دست و من افاده چنین بر سر و پای
 بود مجروح من دلشده ناپروای
 بایه سروری آن روز مراد است ده
 که به نیم سرافاده خود در پای
 کاتبی قصه که از روی و کرازی گوشت
 ست چون اهل جون سرخس از جانی

دلست را بر گشتن جذبه هم نمانی
 جان من دیوانه شد آن بر کندی
 جان خود را دی بخاک در گشت دیدم جو کرد
 کنش دیگر کرد آنجا اگر جان من

که جو تیرم راست دل خوانی که اندازی بجاک
 ای جان ابرو مرا بر دم بجایم افکنی
 در رین جان من تیر تو نیکو رسته
 رسته خواهی دید صد پی کر ز جبینی
 یکینی لطف و ذایعنی ندارم قصه
 قصه من داری ولی بالقصد اینها می کنی
 صحبت از افاده باقی اتفاق ای دل ترا
 نقل خود بادام جبینش از آن دی آورد
 کاتبی جبین جوداری امن خود ترا
 عشق می درزی فیا نشو تا بکمی درستی

بر سر دار اگر پای نمی تاج شوی
 جنب از کوشش برون اگر که حلاج
 سالما بای تو از ذوق نیاید برین
 روزی از واقف حال شمع شوی

ره پیش آرد در دست خود در مانی
حاجت از اهل دی خواه جو محاج

جان بخش از سپاری رودت میاودین
باج شاه از ندی قابل تاراج دی
کاستی آن دورخ شاه بآن در عهد
امت سازد زنت اگر ثانی یللاج خوشی

ترا در حجت حق بر روان آن مردی
که مست در دلش از داغ عاشق دردی
رزاه یارم اگر آورد بخاری باد
مرا اذان بخود بخیر ترده آوردی
درین جهان و در آن بی یارم و نیاز
ز سر که نیست گرفتار مان پروردی
جودیه باش که اینست شاه بیت سخن
من این دو مصرعه را یاد دارم از درد

بعد نوح اگر سوز کجاستی بودی
معینت که او آب از جگر خورد

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بکوشی
عشاق تو در طوف بر آورده خورشید
کشته جگر الا سودنا حال سیات
سنگ ده عشاق شده غایب بوشی

مرو و چه بود پیش صفای تو غیابی
دخترم بر چاه دقت آب فروشی
کوه عنفات که آن دل نیکین
کافاده خود و شیت هر کوشه خوشی
چون وصل تو جویم چه غم از جگر کردم
ازینش میخان برسد حلقه بنوشی
در بادیه محو جگر سیر نیابله
سیمات که چون جویش ندیدم خوشی

قربان تو شد کجاستی حسته که حیت
دریت بدو دار درین واقعه کوشی

بودی
خوش آن روزی که جانم را به روزی دوا
مرا نشناختی و جواب دعا بودی
ولا جزای وفا می باشد دیگر نمی توانی
عن آن خوشی عمری که با آن بی وفا
اجل را دوش می گفتم که گشتی زودی آم
بش بجان جوادیر آمدی جبین بجا
شد امشب آخر اسکنم بجای عدم رس
مرا ای کوکب طالع جزیکو رسنا
خندک یاری گوید درون سینه با جانم
که اسنک سفر گودی که جوتوف تا بود
بت خود ساختی هر شک کان بیکان زردا
چه گویند مسلمانان نه باین آفتاب بودی

سرای این جهان را آه من صدوه کله آتش
بزدت کجاستی باکی مگرد آن مرا بود

که ایم ز تو یک دیدن و تو رخ نیایی
بیان چمنه برون و بهر طایب کدایی
برای برون جان گفته درایت اذدر
زهر ری که در ای خوش کاش در
دلا برای جوان خوش که باین نیت زود
بیاد او ز جهان پیروی طول جرای
بعکس تن که یمن تیر یار جوید و بیکان
توتغ او طلب ای هر که تن جدا تو جد
صبا چه تازه کنی نوحه و صحبت ببل
سزد که خاک شهیدان عشق را کشایی
که نشستی از دوز جهان ای دل و بد و سیدی
کجاست کجه مقصود و تو هنوز کجایی

بیزخو چون آب حلق کافتی اما
نویس بر کفن او بخون که کشای

جانم رسید برب در آرزوی بادی
ای مرکب که بگردان کایا نازگار
بالک رفت جانم شادم که جان رفته
در کار دلبری شد ضایع نازباری
گویند تیر حشمتش قدسگار دارد
هر خطه باد و وزی دل را جینسگار
معدومیت زاده در دور روی ساقی
کس را چه عذر باشد میسختان عذار
لیلی و باغ اولال بخون کوه و صحرای
هر آسوی ددشتی هر شیر و مرغ آری
آسیب بروقدان جان تازه دارد ای دل
دین میوه بر نیایی بر هیچ شادای

در حشر کجائی را باد اسیند نامه
کو غیر وصف خط کذاشاید کار

بتان شهر سیچا دهند و کشایی
در حالت کس را نمی رسد نشی
جولفتاب ده و درسم ده پروردن
ده ز دست کونست کونست دست می
خال خط تو ام در درون پریشان
جو طوطی ایت که باشد در آیین قفسی
ز محل تو اگر بر جرم قدسایه
شود ز غفلت لعل سنگ کعبه چون
بساکان بیابان شوق مرده برید
که برق عشق نخواهد گذاشت خار و
جراحی روی ای جان جو صبر و دل سوخت
جشد که نیست ترا بجز دیگران بوسی

نکند و خنود کاتبی در شوق
بغیر کرم روان این ورق بخواند

میردی ای سنگ و رخ بر خاکان پایی
می کنی لطف و قدم بر دیده مایه نمی
بجبین خوگر کن ای دل بروی یار چشم
موج یار آور جودل بر سوی دریا می
ساقا چون می بخت می فستی در حاکم

هرم بنایم بر زخم بیدار پی
کنه جان را ضامن می باش و می بینم
من ضامن ناکشته بنیاد تاهامی
کاتبی خالی بیکر آن سرور دامن کرد
با خود آنگز بایه خود پای بالامی

بگاه جلوه جویداد خود
درین جهان در کازان جهان

چه فتنه تو که چون بی گناه بگریستم
دولت بر بندی و از غم نه صد زبان
خیالت آمده بازم بقصد کاش مرا

نزار قاصد این در دمی روانی
فراق ساخت مراست و کی بخوش آیم
اگر نه که کلمه از خاک آستان سازی
باز خرابه تن کاتبی بخوابد بود
عادتی که درین کهنه خاکه ان سار

یک شکوخته کزان لعل شکوخته کنی
جاد بازار جهان پر شکو و قد
موی ژولیده برت آمده ام تا دم
دست و پای من دیوانه بدان بندگی
صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای
من ندانم پس اینش بجز حسرت کنی

بجده بیش رخ دلدار خشم می آید
طاعت آت که از سر خداوند
زاید ادو خستن برین ذوق جود
نه جان باره شد این خرقه که بوند
استخوانهای من ای که بگردون بردی
استخوان کادی صندوق ملک خدایی
کابتنی چشم خود از گریه بچون ترمیدار
سرخ رو کردی اگر گوش بدین بندگی

جانم فدای آنک شد جانم فدای چون تویی
که جانم فدای سازد کسی باری برای چون تویی
دارتی دروغ از من جهاد نگاه لانی از وفا
ای عمر چون بزد کسی دل در وفای چون تویی
که تنم و که بخون گشتی لیکن مرا آن بخت کو
کافه سر سحر چون منی بر خاک پای چون تویی

کشتی دعای قل خود می گویم ای برو کمان
کشتی کای بد بر سپهر دغای چون تویی
ای سر که در بحر فای می بانی تنم او

آب حیات ارم بگفت بهر تاجی
گر گشت که دی کابتنی چون مورد چو لکشت
با او کردی رسد از خونهای چون تویی

از کج ذکج نامه ای دل جبهه خوانی
مخانه جو که مرخم کجیت خسروانی
ای سالک طریقت تا جاذب ممتی
خبر و صیو حی کن که کاروان نانی
ز ابد مگو که ندان کردند توبه از منی
در حق نیک مردان سلبت بکافی
واعظ جوست کرد که کوه علم
در بر من اهل معنی خوش نیست اینانی

را ندیم کلام دل را با پیش بریده
ای نور دیده ما اینست کلام در
زان پارهای دل را بر جرح برداشتم
تا بخل و تسبیان را خواند بمیان
مطرب بجان ساقی نر زهر باده نوش
خوشه کاشی را نویسی و خواسته

خوش آن دم که صفت خوابان بقصد خون
تو در شمشیر راندن باشی و من در سر اندازی
در اول ترک تاز غمزه ام کد آشتی جان
کنون ای ترک میدانم که از بهر جوی
هر آنکسی که خواهم ساختن از غمزه صد گداز
توانی ساختن صد کار این اما نمی سازی
بز به خویش نازد زاده و نعمت بال زرد
تواند که بیروی ای دل نیاز یار می نانی

تاری

رخ آن شاه خوابان دیدم و دل با ختم گشت
بدین سان کاشی در عرصه کاشی قفس می

میروم تا حاجتی خواهم صاحب دولتی
دوستان خاطر بمن دارند و یاران
سرو سرگز باقد او بر نخواهد آمدن
یادش آید گفت ما چون بر آید
ما جریبان چون روم در یکد است کزین
لایق پیر معان سرگز کردم خدمتی
دیو خود را می نماید چون بری در چشم عشق
معنی او را مگر تر جا که بینی صورت
کاشی در دم بمیرد یا کشت خود را جوش
کر نشیند با چراغ عارضت در خلوتی

خوشه نر ز طایف می خواند
باده نر ز طایف می خواند

از قصه سکندر و آب حیات ختم
تجسس شد که روزی کس کس نغز

ای کاتبی مجلس می در درون خم زدن
شدیزه دهن صاف تو از در ددن
بگذر ز می بسیم خریدن که جا ملیت
آتش برز خریدن و در خویش زدن

میان شتر نیسا بور سیسی
جوا شاعر لطیف کاتبی دید
بمشد رفت و بر نام خود دست
نمک خورد و نمک دان را اندر دست

سایل ربات توشه ده که طلب کند
بنویس کاتبی که معنی جوارت

مت منجوتوشه سایل می که او
حال توشه ده دور و درازت

مطبخ را دی طلب کردم که برای برد
تا شود زان آتش کار با و همان
گفت لحم و میمه گریاهم که خواه داد دارد
کنتم این کین آسیای جرخ گردان

کسی کو بجان جا کر خج وقت
کنج بیت مرا تاج تارک
مبارک شمع نج میم جوینی
که قول رسالت خسر المبارک

مهر خنود را علیه الرحمه بشیدم جواب
کنتم عصمت ترا یک خوشه چن نمیت

۱۷۰۰۱-۲۰

شعر او چون بیشتر سهرت گرفت از شعر تو
گفت باکی نیست شعر او همان نیست

بخت بکافی دارم ای بددانا
مجد رسید اسم از آسمانم
محمد را نام گشت و تو بدی
با گشت آن تو از منم در انم

میر شاد بود چون عسلم رفت
دل او زنده بود و جان هر دو
دو بهر مانند از و بیک زن نیک
لیک زن بهتر است از مرد

ای حال احمد از آن ترسم که بهاران شهر
مرغ روح را بپیر آه شهر بشکند

قافیان

قافیان دفعه مرا که باید از من که تو نیک
شربت مرگت دهنده کاسه بر سر بشکند

سعدی اردبیلی اینک بطب
مثل او در جهان بشر نبود
هر که را شربتی دهنده
حاجت شربتی دیگر نبود

برض

ای صبا در گوش سلطانی بگو کای نور چشم
بعد تن سملت ما را قربت جانی
کرد و عالم قلعه دار قلعه عالم شوند
از پی پیغمبر آن یک جگ سلطانی

چندی است که اکثر غزل شریعت است
بشنو این معنی و جز فرد جهان شمارم



خج نیت مرادم ولی شش اولی
تبد اند که ده شعر یک دیارم

سبشی مجلس مراد شیر در فتم
به بند بود یکی قطعه بهتر از طبی

از و شراب طلب داشتم من تیار
بش گرفت و فکر از فری کی عمر

در بدرک بدرک را گفتم که نه شاعر
آن که شعر اباشد اینچنین باید
گوید که بهر شهری آوخته ام شوی
شعر آنک جهان گوید او نخست باید

چو شد شه منوچهر را قتل واقع
دلم که تا در پیش از جان کدایی

چون

شماره ثبت کتاب

۸۶۵۲۰



کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان طبیبی ترکشتری (ای بی بی)
مؤلف مکتبی (محمد بن عبدالحق)

تجدید شد

شماره قفسه ۱۳۴۸۶

۱۵

۱۰۰۸۱ - فی

خطی «فهرست شده»
۱۳۴۸۶

